



بسم الله الرحمن الرحيم



قصیده اول در حمد باری عز و جلال



قصیده اول در حمد باری عز و جلال



<p> کافراخته بی ستون سارا برشت بماه خورشیا را خود کرد بطف خود شارا هر طائر و شکرت سارا آرد بیرون ز سنگ خارا شرمند ه نمود طویا را آن رتبه که داد اقیارا </p>	<p> دست جناب کبریا را بر لب آسان کواکب بخشید خسرو باوے زاد پر سوخت ز لعل تجلی از منت خویش مومیاں خاک افتاد بر هر دافش بخشید به تاجان ز رحمت </p>
---	--

رسوا تو بیا و در حضورش
 یک مطلع خوش بخوان خدا را

مطلع

ای رب قد برگزیده آرا دخلی ست کجا ببارگاهت حمد تو تیمنا نولیم آنی که ز حرف کن نمود آن کیست که در درون جای از بر تو نیست ای خداوند نه فی بحضور تنگبارت یار بشارتی ز آستان دور بارگه خدایت تو انگیزه یقین هدایت آن قد و قدر اسنان محمد بر سلطنت ابد طقیان این لطف تو خاص بر حق ما شکریه این چه برنگارم	حمید تو کشم مرا چه یارا این اجمه شکسته پارا کو منصب یکن من گذارا پیدا همه ارض هم سمارا از سسم تو نوا و کفنارا آگاهی تمام اولیا لایا نفسی نفسی است انبیا را در گیتی مرده و صفارا را به ز اذیت و جفارا در خلق جناب مصطفی را سر کرده جسد انبیا را حقا که رساله تو مارا ای رب کریم عالم آرا کو خو صله و کجاست یارا
--	---

رسوا بنویسد ار دهر دست
بیر دل همه دفتر شنارا

قصیده در نعت سرور کائنات علیه التحیه والتسلیمات

ای حافظ و اماں آفرینش ای احمد برسل محمد ماکان و ما یون حق از علم لدنیت هویدا از ذات تو افتخار کونین شد فاخته کتاب عالم	بر قست ضامن آفرینش وصفت بزبان آفرینش داتی تو میسان آفرینش بهستی همه دان آفرینش ای عزت شأن آفرینش نام تو بجان آفرینش
---	--

ای ماه منیر شراب زلفت از روز و زلاوت تو گر دیدم زنگ تو بهار هشت جنت در عشق رخ تو بلبلانند	پر نور جهان آفرینش روپوش خزان آفرینش بویت همه جان آفرینش گل پیسره بنان آفرینش
--	--

قطعه

آندم که بنو و چیز دنا چیز از لطف خدای پاک نورت نهار غایت تو شا با آن کیست که زیره چمن لطف از اطمینان تو الی احسان کتاب و توان که شکر گوید چون تو در بی بهشتی شا با چو تو یوسف ندارد لطف تو ز ذره تا بحر شید جبریل امین شناسد قدرت در هر دو جهان عیله تست از بندگی تو روست چیداند سنگ در تو گناه سوزست بر رحمت تو بکرم برزدان نفت زاد است و عیان شد	در و هم و گمان آفرینش میداد نشان آفرینش آر آتش خوان آفرینش باشد ز میان آفرینش ملوست دهن آفرینش معذور زبان آفرینش زهار بیکان آفرینش هرگز کنعان آفرینش بر خرد و کلان آفرینش کعبه خندان آفرینش هست انچه از آن آفرینش زنگی بیکان آفرینش خوشت ز مضای آفرینش عفو عیال آفرینش از طریقیان آفرینش
--	--

رسوا پذیرد و چه گویند

رنگین سخنان آفرینش

عاجز ز نوشتن مدحیت یاران تو هر چپا را رکن اند	اقلام و بیان آفرینش بهر یار و ان آفرینش
--	--

سیدیق و عمر علی و عثمان ای حواجه خواجهگان عالم آن فخر مراد که سوزند در قبر و قیامت امان ده راهی تو بدو یکو جویتم	والا منشاں آفرینش وی حیر زردان آفرینش بهمان غلاں آفرینش از قست امان آفرینش کاست امان آفرینش
--	---

قصیده در منقبت افضل البشر عبد الانبیا رباً تحقیق سیدنا و مولانا امیر المومنین
ابا بکر صدیق رضی الله عنه

سید محمد و سپاس آن ملک لوح و قلم را از غیب مرا کرد اشارت که رستم کن سر کرده اصحاب نبی حضرت صدیق آن حضرت صدیق که از دولت طالع آن حضرت صدیق که از فضل خدا داد در غار و عیش آمده خود ثانی بنین آنها رسکینه به بروی شده نازل از ختم رسل یافته اعتراف مینست آن لفظ اولی الفصل که در سوره نورست آنکس که اولی الفصل تناد از آیت شری آن	که لوح دل ساخته حکمت الم را فی الفور میج شش ذی جابه و چشم را دستور معظمت بطحا و حرم را جانبار رفیق بیست شهنشاه امم را رنج دگر افتد و دگلستان ارم را این و زیبا کافی و دافی ست حرم را بگزاشت را خلاص چو در غار قدم را رخز معسا ساخت بطی امر اهرم را در شان می آمد که شرف داد و ختم را در فضل و بزرگیش چه تکرار اهرم را
--	--

خطاب

شایانیم و قویم گویم که زبان نیست آگاه که تکذیب نمود در قریشست آن فخر ردت که پس از احمد رسل عشق تباری بوداران دوست گرفت بر روی قوم الکماله الفار بهجرت	هم طاعت تحسیر و رقم نیست قلم را تصدیق نمودی سخن شاه امم را بر خاست پسندید ز تیغ تو عدم را در عالم طفلی بی نیک ستیم را بر دوستش شهنشاه عرب و عجم را
---	--

آن بار نبوت که گران بود احم را	زینجا است عیان آنکه تو بزم شسته خود
از غیب کشوند در باغ ارم را	چون نعش تو بر روضه محبوبه افت

رسوا تو بیا و بنویس بر سر اخلاص

یک مطلع دیگر که دهر زیب رحتم را

مداح تو صد مرتبه برداشت قلم را	شایان مدح تو پذیرفت رحتم را
سرمایه دنیا همه دینار و درم را	آئی تو که در راه خدا صرف نمودی
ممتاز نمودی بحسان جود و کرم را	بنجامه سرمایه گلیمی به تحت ماند
جبریل امین داد خسته شاه احم را	مانا بلیاست شده طپوس طایک
افضل شده ای در سل جلال احم را	شایا بیک این مرتبه داد خداوند
کافیست بهین مرتبای جاد و حشم را	شد سوره و اللیل بستان تو منزل
سه مرتبه افزود بران لفظ نعم را	صدیقی گفت ست ترا حضرت صادق
آن با خنده و جعفر که امام احم را	از آل تو هستند شایا قسه جعفر
دخلی نبود در نسبت کیف و نه کم را	خود از کتب شیعه تحقیق رسیدست
بیرون نه نهادند از اسلام قدم را	تا حضرت آدم همه آبا و اجداد
نسبت بجناب تو کند فضل و کرم را	زینجا است که هر عاقل و دیندار بعد شوق
هرگاه کشیدی بعب و تیغ و دم را	روم و عجم و شام و حبش جمله بزم
یکبار بسب از من آزرده الم را	ای حیای نشین شد لولا که خدا را
مایوس گردان من محرم دم و ذرم را	مداح تو ام خادم درگاه تو هستم
و انگاه شوم مستحق الواع کرم را	شایا مدوی کن که کنم تو به زعیم
در باب به لطفی من آلوده غم را	در پهلوی محبوب خدا هست محبت
صلوة کنم بدید خداوند محرم را	تا از مدد شوق ز نمر بوسه بران در
آبادی بارش کنه آن ابر کرم را	از دیده حیدر آن رگه ابری بکشایم
تا نزد تو باشد سبب ایشار نعم را	قبلیم کنم عرض حضور تو بقصد شوق

عرض حال

برو شسته ام بی محل انواع الم را	شایا چه کنم عرض که از گوش گردون
---------------------------------	---------------------------------

از نام امید است که این دولت موجود بر رومده خالق غلط نیست پیشش	در جنبه اولی محل از جسد درآمد چون شد که ظهورش به محل دیگر آمد
آن حق قرابت که عمر داشت به حیدر آنکس که بود طالب حق هیچ ترنجبه	از پیر دلالتش سبب مختصر آمد کاین واقع در جلوه ز روی خیر آمد
از سببیت حق لرزه در افتاد کجایش چون ایلمی روم زره در جسد آمد	

رسوا تو داین طول سخن باشا دین کن
بشکر که نیازم عیناب عمر آمد

مطلع ثانیه

در پیش تو گر بنده محتاج تو آمد شایانکه لطف بمن کن که ز اتول	از کرمیت خواجه جنت میسر آمد نام تو پی تیر حوادث سپر آمد
از آمدت بیت مقدس شده مفتوح چون قامت رعنا ی تو دید زخمیدند	لوام بقصدیم تو پیش و خلفه آمد تسلیم سپردند چرخ در نظر آمد
چون کوشک عدل تو شمار و بفلاک بروند ملائکه به سر عزات همان دم	کاخ ستم و ظلم خود از پای درآمد چون الجبل از کلبه سان تو برآمد
آن شاه غیوری که بایوان تو خسل رای تو که با وحی کتاب ست موافق	از و طحیاسید عالم نه در آمد پیر نور تراز عارض شمس و شمس آمد
چون سید کوئین بتو مشوره پاکرد اسلام بتو یافت ترقی همه دانند	آن کیست که از حیطة رایت برآمد روم و مجسم بهت از ان بهره درآمد
مبعوث چو شد احمد رسل بیزوت در جمله کلمات حقیقه و مجازی	با او شرف نصرت و فتح و خلفه آمد از جمله رسولان اولی العزم سر آمد
آفاق معطر شده ترا خلاق گر میش با این همه آن سید لولا که ترا خواست	بومی خوشش آن روح نسیم سحر آمد در حضرت ربی خشنش پر اثر آمد
قاروق ترا گفت پیغمبر همه دانند از عدل تو دادست خبر حضرت صلوات	در هر دو جهان این لقب مشتهر آمد این مرزده مرا خود بکتاب در نظر آمد

از صیت جلال تو دل قیصر و کسیر
نار و زکر شد ردلق اسلام بیعت
شاه چه نویسم من سواد ی بکسیر
لیکن بکرامات تو ارفیض مدحت

شاه شده و توبه وزیر و برآمد
در گشت آفاق بهار و گرآمد
اوصاف تو از و بهم گمان بیشتر آمد
هرام من شوریده کیست سحر آمد

قصیده در شان جامع القرآن صاحب الحیار و الایمان امیر المومنین
فی النورین عثمان بن عفان رضی الله تعالی عنه در زیین فی شیرازی

مطلع

پر روزگار حجاجو ستمگر و بیلاد
برای آنکه مرا بشکند بسنگ جفا
بسان سینه گرو و کپر ز کوبهاست
مرا گذاشت نه در حجه المتهما
اشاره کرد که باشم تارگر و دمان
مرا کشید بسوی مدح آنکه مسدوم
شمال او چو سیاه است کز کرم مار و نا
لقیم لاد نعم هیچ در جواب نگفت
خیل بخیل پسندید و خاشاک بگزید
در بخیل ندیدند در جهان مفتوح
مرا چو کار بیفتاد با چنین مسک
دل ملول شد و وحشتی هجوم آورد
که ناگهان تو فلک ملهم خیمه چنین
تو و مدحت و دهرتان هزار افسوس
بهوش باش و قناعت گزین دل خوش کن
تو بومع لیمان دون منش بهیات
ز اسزد که بدل لغت انبیا خوانی

بدل ز مفاسد داعما بلاغ نهاد
نمود سحت دل خود جو بیضه فولاد
شهادت بر دل من و افعای بی مقدار
بکنج عزت من احتیاج راره دم
بر آستانه نامر و مان روم ناشاد
کند زیر خردی دعوی انا الشداد
سر بر مصر پایش نهاد و عزت داد
نفقت روی سیه در نقاب در کشاد
مگر خدای کریمش یان نطق نداد
در کریم نه مسدود شد بر دی عباد
کف لقیم صفت بسته شد دل ناشاد
قریب شد که کشم بار منت حداد
ز آرد مکرمت وجود این نما در داد
بروت بر سرت از خیرخ مر بر سیداد
تو و ز مفاسد احتیاج این فریاد
کجا شای سقیان کجا توای آزاد
حصوص لغت محمد جدیدیت عباد

ترا سزد که با نی ز کرا القدوس ترا سزد و صفت مدح ده ستان نبی ترا سزد که شوی نغمه زن بگلشن قدس وگر بنظار تو شکوه ز افلاس ست غنی بهان که خطایش جنای بی التورین غنی بهان که بود نام نامیش عثمان غنی بهان که امیر گیر شد بقریش بر ریخت در ره حق بی شمار گوهر در چو این نوید بگو شتم رسید و بر جستم	کر شد و طیف قدسیان نیک نهاد که خالق از تو شود را ضعی و بی دلشاد چو عند لب خوش الحان پیر حیات بیا نشان دهمت از در غنی دلشاد که این بیت صغیه است آن نجسته نهاد قریشی ست و جناب رسول ادا داد بر ریخت در ره حق گنجهای بی تعداد ز جود و فیض سائیش شهر با افتاد ز فرط خوری از رخ و از الم آزاد
---	--

بفور مطلع زیبا نوشتم و گشتم
ز حاضران جنایش بصد بار کباد

مطلع دیگر

ز بدل وجود تو گویم چه ای خجسته نهاد شهاب حق نبی کریم چون تو که دم خویده تو خود آن پیر رویه که رسول چو شد ز دست تو تجزیه لشکر اسلام به مسجد نبوی نیست و سعتی دادی جناب سرور وین دانه از تو بروز حشر بهفتاد الف از اعصا تویی که جامع تر آن خطابه آمد اشاره کردی سویت که حق باین باشد که امحال که سازد کلام در فضیلت اگر حلی دلی هست باز و سه احمد گرفت احمد مرسل چو بیعت خودان بمقتضای محبت که با تو داشت و دل	که صیت نعمت عالم تو در جهان افتاد ندید چه رخ کمن تا ز مایه دار و دیاد بگشت خاص جنت ترا سراشهاد ضمان خلده اگر شد رسول حبیب مراد مراج حوصلگی تو شده عیان بعباد که جنت ست از انت ترا چه فکر معاد خدا بفضل خودت منصب شفاعت داد بعلیم قرات قرآن هم آدمی او استاد خبر چو محبه صادق زفت نهاد و داد که شد مناقب تو جلد ثابت از او استاد تو نیز دست رسول خدا مبارکباد ز دوستان صحابه به نیت ارشاد پرست راست خود و دست چپ عیان نهاد
--	---

ز بهی تحت سرور محی عنایت و داد
 ز باغ خلد برین قنطاریت خورم و شاد
 رسول گفت که دو ماه آسمان مراد
 باز زد و قنطاریت روی استعداد
 گتید جدول شکرگشته بر حسن سواد
 قصاص عثمان میخواستیم از تو رب عباد
 بعدل خویش د بهمت ولی بیوم تباد
 مناقب تو کشته برست بلکه به قعداد
 نبی هم از تو حیا کرد حبه از دوداد
 ولی بخود نجم از قصور استعداد
 ولی به ترجمه باید طلیعت و قصاد
 عجب ممدار که معج تو سر کند جواد
 از مفلسی بر بیان و در سان بگنج مراد
 بر آستانه و دنان نباید م استباد
 که یا قسیم صلای این قصیده حسب مراد
 محیط رحمت ختم الرسل ز سبب امداد
 یقین که احمد مرسل نماید ش دل شاد
 برای پیچونی در چنایه بت عباد
 برای کسب شرف در پی حصول مراد
 بحضورت احدی سجد و شکر بی تعداد
 چو این قصیده نمود بطریق نوایجاد

بمطف گفت که این دست دست شاد
 لیان قبر تو در و صه تریف رسول
 تراست چو با حضرت رقیه مدید
 زنها شهید شدی از شهادت کبری
 چو چون پاک تو بر مصحف جمید برکت
 رسول پایت بر متن برین گرفت و گفست
 اندر رسید که باغهای ذی النورین
 عرض که مرتبه ای تو پیش از حدست
 ز تو ملائکه سترم و حیا چو یگزیدند
 شما معراج شریف ترا کنتم تحریه
 شما معراج که ثابت شد از قصود معراج
 گواه فضل تو از صف سما و دشا
 شما خطاب تو آمد غنی سر درین
 چو س شاکر تو بوده ام ز روی خاص
 شما از صده شکر تو چون برون آیم
 هنوز ختم نکردم که موج زن گردید
 ز بندگان تو معذرت گشت چو سوا
 شما در بیغ مدار از دعا بحق رسول
 منم که معراج تو گفتم بصدق دل شاد
 تو نیز لطف نمودی بحال عسکرم
 خطاب نامه اخلاص یافت از شهر خلق

قصیده در منقبت امیر المومنین امام حسین علیه السلام
 والمغارب لبس الداعی بن ابیطالب رضی الله عنه و در زمین عرفی شیراز

<p>بیش گوش نهادم چو بامداد بگاه زهی ولایت مولیٰ خبی کرامت او زهی سعادت آنکس که از ره اخلاص رود به شیرین پیغمبر زار پاک رسول به تربیت اسد الله بوسه بزنند اگر نصیب کند یاوری بشوق تمام یقین که مطلع انوار جبهه اش گردد بخوان بصدق درون مطلعی بگوسوا</p>	<p>ز عرشیان بستیدم علی ولی الله که دگر او دست سحر گم بایزدی درگاه ز سر کند قدم و رخ نهد به بیت الله بسوی کوه نجف از مدینه گیر راه به چشم دل کشد شش خاک در چو نور نگاه چنین بخاک درش بر نهد بلا کراه چو خور بر وز بتابد وقت شب چون ببارگاه رفیع شمع ضمیمه گاه</p>
---	---

مطلع

<p>شما تو نور نگاهی پی صفتی الله که یکم محقق تست کیش او عشق است تو آن ششی که ز فیض تو اولیا کرام تو آن ششی که ترا منظر العجائب خوانند تو آن ششی که خطاب تو خارج خیر تو آن ششی که بعالم رجوع حق تست بر آستان تو خود ایستاده است دم</p>	<p>سزود ملائکه گردورت نهند جباه کند وظیفه نام تو بهر سواد بگاه بیا فتنه همه رتبه ها را غلطه خواه تمام اُمت و خود حضرت رسول الله بیاید از کرم و لطف ایزدی یا شاه عبادت ست فکند بر دمی پاک نگاه برای عرض سلامی خاک بر پشت و تاه</p>
---	---

قطعه

<p>بشاه روم و شجاعان آن برو ز بیم چو نام پاک تو شاه بگوش شان برسید به بل افی ست شنای سخاوت و مکر مصون شد از فلکی گردش تقدی هر از آه عشق تو آنکس که اعتساف گزید شما ز نعت شانت چه ایان سازم برو ز عدل تو نازم که از حمایت آن</p>	<p>نمود ذکر تو خال که بود سیف الله قناد لرزه بر اندام بیک ناگاه همین بس ست ترا از برای رفعت جاه گرفت هر که بطل حمایت تو پناه بنزد اهل حقیقت غوی شد و گمراه که هست چرخ برین کم زخمی و خرگاه ز تند باد نه جفید چه کوه یکس پرگاه</p>
---	---

اراکه تیر خدا فی رسولت تو رسند
 کیکه هست خلام جاب و الایت
 بروز حشر مرد از شعاعت تو شمس
 یقین که غیرت خورشید گرد و او خلق
 کسی که نام تو گیسو در هر زمان حریق
 از پس چه میش بود در تبیه خدا اوست
 حساب شیر شمشیر حادگان خدا
 تجل زر و ی حسن گشت آفتاب منیر
 ابو الاکر خطاب تو آمد هست شمس
 کیکه سده ستاریش خوا به خلق آت
 بنام تست بهر مشکلات من آسان
 شمس منم که غم و رخ و شیری بستم
 چنان ز فکر فرو برده ام سر ناکا
 بحق یوسف صدیق و حضرت یوش
 فی حسین برای حش که مظلوم اند
 بروز حشر که پرسه کشی از کس حال
 چنان یاد من خستدل تو رود بر سر

تمام میل تسان زمانه چون رو باد
 بروز حشر کجا دارد اضطراب گناه
 کیکه کرد و پریای سیئات شاه
 اگر به ذره خاک کنی بمهر نگاه
 بیای اوچین خلد گرد و آتش گاد
 که در بد نام شریف توبی و نور گناه
 سیاه نو برای تو سرود و نور نگاه
 چهل هزار شمع بگشت عارض ماه
 زهی خطاب غی جاد و جذا از جاد
 زواج خسوفین بهترست کنه کلاه
 بری بلطف اگر صد مسرود جاکاد
 براند بر سرین صد هزار مار سیاه
 که یاد نایم از فقر جبر و از تنگ چاد
 مرا خلاص بکن از چید مصیبت گاه
 نگاه لطف این ساز حسبه بشد
 مرا پر سر و دران او رشی شفاعت خواه
 که آشنای لبه من نگردد او رخ و آه

زمین چو عرصه ۴۴ در حضور تو رسوا
 که هست خادم خدام بسته درگاه

منقبت مولانا و سیدنا جناب غوث الثقلین رضی الله عنه

مطلع

بعالم بر پیرانی تو محی الدین هیلانی
 شمس امام نور اند بر زبان ک ادب باشد
 چو بزند امام مجتبی یعنی حسن حقا

و بی آید بنام نامیت تناهی سلطانی
 خطابت غوث اعظم شرف محبوب است
 اگر ای گوهر او لاد حیدر قطب باشد

تو محبوس بخدا و این محبوب خدا هست
 چه بشت پازدی بر عالم مستغنی و مایه
 بود گشتن بختش بحسب تار یک میدنم
 اگر ای آفتاب دین نگاهه مهر نازدی
 بعالم زنده جاوید باشد کشته بخت
 هر انکو آمد اندر نعل لطف عام تو شایه
 گدای در بگه والای تو ای سید و ابلا
 نباشد شکره ریب در برین منتهی آگاه
 مطایع حکم ناطق جن النور و حسن طاهر
 بود ویر فلک هم کتبی از مریدانت
 بگلزار رشید که بلائی لاله آه سر
 بیاید مرده صد ساله جان تازه اینک
 ترهی بخت رسای آنکه رو آورد بدین دولت
 مزار اقدس اشرف شما آن که خسته جفا
 تو آن شای خوش اقبال که از بد وائل شای
 زید و آفرینش در میان اولیا شای
 مجال تو بکار رسوا که خوانی درج و اولی
 شما هستم غلام بندگان حضرت داور
 رو اکن قبله حاجات آمانی کون فارم
 چه آرم رو بدو بکار گاهت پریشانم پیشیام
 ز بند فقر و مایه ده ربائی ده ربائی ده
 نمازم آرزوی خیر ازین زهار و عالم
 سپردم مایه خود را با الطاف تو مولانا

کجا هستای تو خسته و کجا آید ترانی
 سلم شد جزات شاه ای اقلیم و روانی
 کند یاد تو چون ای شاه شایان دزدانی
 بگرد و ریزه سنگ خس لعل برخشانی
 مجال کست تا گوید کسی آن شخص افغانی
 چه بیم الزام خورشید قیامت در گبیانی
 از استغنا از دشت قدم بر تخت سلطانی
 که از لطف خداوند می طالع جنت انسانی
 بدست اقتدارت داد حق مهر سلیمانی
 که روز و شب کند طوف حرم تو باستانی
 بیباغ آن امام سبز چو شایه ریحانی
 لب مجتهد نما همچون سبحا که بجنابانی
 مشارق قد اشرف شود انکه باستانی
 فدای خاک آن روحانی در ملک مونی
 نباشد از تو افزون مورد الظایزدانی
 نباشد از تو افزون حق لطف یزدانی
 متاجانی بکن رحضت او با غرض انسانی
 عنان لطف سوی بنده در نگاه خود مانی
 بدینا و بدین کن رستگارم از پریشانی
 تحیل هستم ز فراطعیت چند انکه میدانی
 که تا در عرصه محشر نمانم در پیشماتی
 که وقت رحلت از کله طیب بجنابانی
 تو دالی لطف تو دانه منم خود محو میرانی

قصیده در مدح جناب حضرت عیسی علیه السلام و لایا و سیدنا شیخ محمد علی الدین

والا نسبت سید عبد القادر جیلانی رضی الله عنه

تر فیم مژده راحت سمان در گوش جان آمد
که بدین رسر حسن عقیدت مدح شای
خطاب مستطاب سرمدی از آسمان آمد
که در لطف الهی شاه شایان بیگان آمد
بقدر فکر بنوشتم بهاندم مطلع مودت
که در تحسین آن آوازده از آسمان آمد

مطلع

جناب غوث اعظم بهائی از جلال آمد
جناب غوث اعظم قطب عالم خاصه و اور
ز حالات شیب علاج شایسته بر علم
نیامد دیگری مثلش اولاد حسن حقا
چنان احیای سنت کرد و احوال زو کراتش
چه گویم رتبه والای او کادر مریدش
سخن بر انجم چه سان آن حضرت الا که نصرت
بسا احیاء اموات از کراماتش بعالم
جناب غوث اعظم مقتدای ابرح آمد
ز روز اولین محبوب خلاق جهان آمد
که روح او براق خاتم پیغمبران آمد
عجب نبود که او خدوم سادات اجال آمد
که محی الدین خطایش در هر پیر و جوان آمد
بنزد اولیا معصود و دیر آسمان آمد
فلک با صد ادا حاضران آستان آمد
کلامش چون کلام عیسی عجز بیان آمد

خطاب

بر رگه تور سوا هم به بین از خوب طالع
بمقتش لطف کن کاندرا حلالی معبود
مناجاتی بلب با صد اراحت مع خواش
بصد امید بر دروازه فیض و در آن آمد

قصیده در مدح جناب فیض القیوة السالکین بقا العارفین
سیادت مآب سید علی احمد صاحب دامت برکاته خلیفه جناب حافظ موسی علیه
الرحمة

مطلع

دل میبردم جوی ام علی احمد
اولاد الاشم حافظ موسی
او حاضرا سر آمد آفتاب
آن سینه یافت گوشت بر غلت
بهستم دل جان غلام علی احمد
در بارگش بهشت قیام علی احمد
بآن افق داعی بهشت مقام علی احمد
مقبول خدا بهشت کلام علی احمد

ز بیاست اگر خطبای قیام ولایت
فی القور بگویم اسد الله حسین است
شمرست است از اثر عشق حقیقه
از قصر رفیعت چه بگویم که رسیدت
از کثرت انوار چه گویم که خیل گشت
از رفعت ایوان معشاش پر رسید
در کثرت و در وحدت و در خلوت و در عزت
شد سلسله دریا دلی آزاده و وحشی
صد صل علی خواند و تبسیم بگوید
ز بیاست بگویم اگرش مهر سلیمان
فایز شده از منحصه دهر پر آشوب
نیزندیش چه گویم که منم خادم آن شاه
خود غایبه معصرت و عطیة بیوت
گویند که خامیت عیسی هست و مشرک
از سنت احمد نمکند گاه تجاوز
گر باغ جهان ست تماشای چشمش
عالم کندش کوشش تسلیم بعبه شرقی
نامش صلی و شیر الی هست خطایش
رسوا چه کنم مرج شریفش قم از کلاک

خوانند درین عهد بنام علی احمد
پرسی چو ز با سکر ام علی احمد
یک قطره چشید آنکه ز جام علی احمد
تا چرخ برین رفعت یام علی احمد
نور سحر از ظلمت شام علی احمد
داشند از افلاک خیام علی احمد
بطاعت حق مست قیام علی احمد
دیدست مگر حلقه لام علی احمد
در گوشش کند همه کلام علی احمد
دارد مشرب فی خاتم نام علی احمد
آنکس که بدل آمده رام علی احمد
بل خواجه من هست غلام علی احمد
شد بخانه مشرب به شام علی احمد
آورد صبا بسکه پیام علی احمد
بر وفق کتب است نظام علی احمد
در گلشن قدس ست خرام علی احمد
دارد از طرزه سلام علی احمد
آن شاه که او هست امام علی احمد
نایب چو ز من و صفت غلام علی احمد

دعایه

آسایش جان راحت دل یاد خدا یا
معمور به جان باد ز اولاد گرایش
هم جملہ مریدان خوش طوار نمایند

در حق من گم شده نام علی احمد
گر گوشش کند این چرخ بکام علی احمد
سر سبز و خوش طوار تمام علی احمد

قصیده در مدح جناب هدایت تألیف نام من مناظره اهل کتاب مولفنا و ناقص

اولین مولوی سید ابوالنصیر صاحب بلوچی لازالت شمسول قواو اتمم باز غه

سپندیده ام که بودی روح خیز قلم نور
 نه ساز جز سیالیت که راست آهنگ است
 به سخن حضرت داود جن و انس تمام
 بجای مرده نصرت ترغده افلاک
 بگفتم این همه سامان شادمانی چیست
 درین زمانه که بار در آسمان نکبت
 درین زمانه که دولت ظهور را دارد
 درین زمانه که پوشیده شایده اسلام
 اگر چه مصلحتی بهم بود درین لیکن
 چه جای زمره حشرت مست بی هنگام
 جلوس حضرت حمدا حمید بهمن باد
 بساخ و هر برومند با و قیصر حال
 مگر وقوع چنین گفت ست در عالم
 ترخته حالی اسلامیان را آگاه
 به خلق بدست فاحش چنان گرفت و آج
 بینان بشرک جلی گشته مبتلا مردم
 تر حق بعید و باطل قسریب مادم
 پس از خود اندیشی از پرستش یزد و ا
 کنند دعوی توحید و شرکان بغسلط
 جو این شکایت پس در رسید و گشت
 برو به بین که برافراشت خاق الاکابر
 ظهور کرد اسام فن مناظرها
 و عین نوید شمیم ربای جبریم

از غیب شایده مطلق کند عبرت ظهور
 ادا کنند ملائک ترانه های سرور
 بصد میا ز سرانیده لغها نه زبور
 شنیدم آیة نصیر من الله از لب جور
 چه وقت خواندن این آیه باشد ای سرور
 درین زمانه که ریزد زنجیر گردنستور
 درین زمانه که عزت بکوه شد مستور
 لباس کهنه که مادا بدل بچند کور
 نظر بظاہر اساس نیست چای سرد
 چه وقت لغز سرانی مستی مجسم نور
 ولی کجا برو و مرغ مرگ شاه غیور
 بقصر خله مانا و قیصر مغفور
 مصیبتی که بیانش نمی شود منظور
 و اگر نه فوج پری بر لب زلفه کسور
 که دشت ست جهان از سنت ناظر
 از رحمت محمدی صد هزار فرسخ دور
 از رحمت محمدی صد هزار فرسخ دور
 ولی نرنند بصد ذوق فیه منصور
 ملول گشت بلوح قلوب تان مسطور
 آبگفت غم مخور اینکه سید وقت سرور
 برای نصرت اسلام بایست انصو
 جناب ناصر دین مولوی ابوالنصو
 فکر گرفت زوشتم قصیده به پهلور

مطلع

برشان و شوکت الاله خلق کرد ظهور
معین ناصر دین بنی که بالا جلال
یکانه عالم توریت و بهم اناجیل است
درین علوم کثیشان سنداندهش
گمان مبر که خصوصیتش درین فن هست
بسا کتب بجواب مسیحیان بنوشت
تیا زمانه که با چند سال میگودید
چنان نوشتند جوابش که گردن خوشت
شکست تار اصولش بچکن داودی
جواب نسخ دجال گفت استیصال
باطف عام بنشینیش از کرم انعام
جواب مشرع عبدالله اتمم از انصاف
کتاب دولت فاروقیش اعلم سیر
کنم چه وصف شدیف نوید جاویدش
بسجی تشریح کار نما نثران شب و روز
جوابهای لطیف اندامان مجموع
کسیکه دید بعین الیقین باور کرد
به بین که خود علمای کرام بالا جلال
ولی بدانکه خطایش عطیه علماست
از آنکه هست توفیق بعد سدی دین
از آنکه ناصر دین است و حامی اسلام

جناب سیدوالانساب ابوالمختار
امام صحبت اهل کتاب شد مشهور
چنانکه ما بر کامل زر مرزبان زبور
نفاذ یافت درین فن بنام او منشور
که هست عالم اسلام و فاضل
شدند هر که کثیشان به بحث او مجبور
بهند بهر جواب از مصنف مقرر
برق جسد و در تمامی او بیاد نشور
عماد دین چو راورد نعمت طنبور
بنوک کلک ز پخش فکد غل غرور
تو دایم داشتش چون حبیب علی از دور
نوشت و کرد عالم بحر ز جانشهور
رس است شاید عادل نیز دایل شعور
زبان خاتم مگشت محزون بقصود
ستایشش نشوختم با مردم و دور
برای اسو که کار نماند تا بیوم نشور
که فضل دست مسلم به نزد اهل شعور
امام فن نمودنش از پی جمهور
یقین شناس که اینست فضل غفور
تو داصلح و ینش خدا که هست غفور
بود حسود لعینش بدو چنان مقهور

کنون چجت که اشعار چند بر خوانم
ایصدق نیت و اخلاص الی بزم حضور

مطلع

شما بیا طم از حاضران بنم حضور
 شما هم که بجایان و الله مسجد توام
 مراد ذات شریفه محبت دین است
 محب تست محبت رسول مقبولش
 کسی چو گفت امام قن منازک کیست
 مبارک الله که طر کلام تست جدید
 نوشتنهای تو در جلوه اندر دشما
 بران کتب که تو گفتی بفضل یزدانی
 تویی که آمده رای منیر تو بجا
 بر آسمان هدایت تویی چو منیر
 سواد ناده پر نور تو چنان بینند

بصورت از چهره از مجلس توام مجبور
 کم بخلوت و جلوت نمای تو مدکور
 اگر بحسن صفات تو عا سقم محذور
 عدوی تست بد نگاه کبریا مقهور
 لگیم از ته دل سیدی ای ابوالمصور
 ندید چرخ کهن اینچنین می شود عبور
 بسا کتب که نماند در جهان شهور
 بلوح قلب بکاک خیول شده مسطور
 چو مهر کاشف ظلمات اریخ پر نور
 حسد تست بعینه لطر موشک کور
 کسیکه هستش تیره چون شبیه بجور

کنون بهر دست که دست دعا برافرازم
 بصر نیاز بدرگاه پاک رب غفور

دعائی

تسکست و فتح نصیبست تا سلامت
 بدست ترک فلک تا حاصم سلوک
 بدین ترا غم و خادایت توانایی
 بهر شمای حسد و انکاشیک باد
 برای سوختن قلب و شمنت گردد
 طفیل احمد مختار داعیت رسوا
 سپاس ایزد منان که این قصیده من

تو بر خصام باغی مظفر و مقصود
 تسلیم بدست تو ما مادر همین و شاور
 محب جاه تو بادا بدر جهان سرور
 دل حسود تو چون آستین زینور
 بدل بیوزشش آتش برودت کافور
 بغل لطیف ناماد در جهان سرور
 سپاس مامه لقب یافت از چهر پرور

قصیده در مدح قاضی اجل عالم اکمل سید محمد بن تقی المفسر ربان

طریقت و شریعت و امانت و قاصد صاحب الزمان شمعون دایم باز نفع علی و آلش شریفین

شلاخ فخل طور باشد کلام آرای من
نظم من رننگ ثریا نثر من نشره شمار
ای نه پنداری که این فخرم بوجه شاعریست
در بر پیری است گویم از تو من ای بوی عیب
وان لیل معنوی اینک یگوشت دل شنو
مدح مولانا محمد قاسم آمد بر زبان
عالم علم طریقت عابد روشن ضمیر
فاضل و صلاحه حلاله بحسب العلم
حامل اسرار تفسیر حدیث مصطفی
جامع معقول و منقول فروعاً و اصول
حاضر آیم در حضور او بهمدیغ و نیاز

برگ نور انبش قرطاس بجای ای من
بهترست از در و تری لولوی لای من
بهست بر پا نغوی بر عزت عوای من
نار به از عیب عجیب این بلیع با پرای من
انامه در مانی بصورت چون ل شیدا ی من
رفشکها دار در جهان بر خوبی انشای من
قاسم عالم شریعت باد چی مولای من
عالم کیتا بعالم داور دارا من
مجتهد مستقل در اعتقاد و رای من
مجمع اوصاف در فکر فلک فرسای من
میکند اینک تقلاضا مطلع زربای من

مصطفی

دا و را پر شد ز عشقت غایب شیدا ی من
تا مرا در کوچه عشق مست دخی پیش و کم
گر یکا بد جسم زارم از ذراقت باک نیست
خار غم از نفیهای نافه های شک چین
بسکه دارم آتش عشق تو پنهان در دلم
کرده از تو چنان در ملک همتا صلاح
در تو این باور نمداری نه راه انکسار
مقتیان دین یقین دلم که تسلیمش کنند
علم و فضل تست و بی آنکه بر ذرات شرف
از تو استیصال شرک بدعت اندر سیدی
شد ز تو احیای همت مرصا صد و جبا
گفته آن نکته در علم تفسیر و حدیث
کرده ای صوفی صافی طریق معرفت

به که در بزم نماند خالی از من جای من
گلشن کوی تو آمد جنت الما وای من
ذکر راحت بخش تو گردید روح افزای من
بوی لعل عنبر پیش تا شام آرای من
تو را بیان کرد روشن بهر خورشیدای من
گر مجد و خانت زبید ترا مولای من
بے تا مل و عرب بفرست هفتتای من
قاضیان هرگز نه چون سازند در دجای من
بهست فضل کردگار و جانش مولای من
یک جهان آمد دین خنی بمن همراهی من
آفرین بر اجتهاد و باد آبی آفای من
کس نگوید اینچنین امر و نوزدای من
صاق چون راه حق و در بهر بینای من

دل جمیع اهر که نولیم مدحت رود و شب در کین گاه اندیک از حد لیل و نهار ماجرم در کج تنهائی شستم و کم خاستی بسوا کلف چیتا کنون فرس	ما بگرد این عمل نامی عصیان نامی من و شمنانی ست کیش و دین منسل حدی من نانه بر خیز این احوای بی ایلی من بست تحریر مدحت منصب یار این من
---	---

قصیده در مدح سالک سالک طریقت نایب مناجیح شریعت نذیر السالکین قدوة العارفين
حقیقت معرفت آگاه حضرت شیخ محمد سعد الله صاحب یحیوی علیه الرحمه خفی زهدیا و قادری طریقتا

شبی ز کثرت عصیان بحال از توبه سپید آگهی از خود مرا دلی بی حریفش گهی ز فتنه طالع ناله از دلم بر غناست گهی بر آمده از قلب قهر بکعبه غرض کذا و کذا بودم و زجر ران سپید چاره کارم بدست مشکلم رجوش جسته و حرام تنادم آخر کار گر لیتم صفت ابرو این دعا کردم تویی که رحمت تو ز کفیل کار جهان تویی که جمله یز و زگان ز خاکساری با مطیع امر تو آمد همه زمین و زمان تویی که میکنی از آب چشمه فضلست نیافت قدرت تو بکس هست تا محمد تویی که حضرت یوسف بر آمد از تنگناه بعید نیست ز فضلست که بنده است سوا چو این امید ز دل بر نهان من جا کرد که فضل ما ز گنا مان خلق افروفت	عرق بجهت شدم روی سیاه زبان من بقنان آستانه بر لب آه گهی ز جوشش باطن صدای الا الله که در رسید بجرش برین بیک نام خبر نیا بستم از ما من و ز جای پناه صفوف بسته چو لشکر تاده پیش بنگاه بصد هزار نیایش بر آستانه بسوز خرم عصیانم از شراره آه تویی که صیت نصیحت تناده در افواه بر آستانه پاک تو سوده اند جباه برین مقوله ز ما ہیست تا بامه گواه بر لحه مطلع انوار مر و سیاه بگردش ست سپهر برین بجهت براه بهر و لطف عیسیم تو یار خ چون ماه بر آید از تنگ جاده ضلال و کبر گناه رسید مرده رحمت ز آسمان با نگاه ترا چو شد که چنین ست حال تو توبه
---	--

شلیخ نخل طور باشد کلاک نظم آری من
نظم من رنگ ثریا نثر من نثره خمار
ای نه پنداری که این فخرم بود به شاعریست
در بهر بی است گویم از تو من ای بحیب
وان لیل معنوی اینک بگوشتن دل شنو
مدح مولانا محمد قاسم آمد بر زبان
حالم علم طریقت عابد روشن ضمیر
فاضل دصلاطه علامه بحمد العلوم
حامل اسرار تفسیر و حدیث مصطفی
جامع معقول و منقول خرد و احوال
حاضر آیم در حضور او بعد از غزویار

برگ فور آیش قطاس بحالی ای من
بهتر است از دور دوری لولی لای من
بهست بر بان قوی بر عزت عوامی من
نار به از عیب بحیب این بلع با پرایی من
نانه در مانی بصورت چون ل شیدا بی من
رفکها دارد جهان بر خوبی انشای من
قاسم علم شریعت باو چی مولای من
عالم کیتا بعالم داور دارا ای من
مجتهد مستقل در اعتقاد و رای من
جمع اوصاف در فکر فلک فرسای من
میکند اینک تقاضا مطلع زبانی من

مصطفی

داور پر شد ز عشقت خاطر شیدا می
تا مراد که کوچه عشق است و خلیش و کم
گر یکا به جسم زارم از فراقت پاک نیست
فارغم از نفقه های نافه های مشک چین
بسکه دارم آتش عشق تو نهان در دین
کرده از تو چنان در ملک به صلاح من
و تو این باور نمداری ز راه انکسار
مفتیان دین یقین دهم که تسلیم کنند
علم و فضل تست تو بی آنکه بذات شرف
از تو استیصال شر که بدعت اند سیه ی
شد ز تو احیای سنت مرصا صد مرصا
گفته آن نکته در علم تفسیر و حدیث
کرده ای صوفی صافی طریق معرفت

به که در بزرگ نماند خالی از من جایی من
گلشن کوئی تو آمد حین الما و ای من
ذکر راحت بخش تو گردید روح افزای من
بوی لعل عنبر بریش تا شام آرای من
تو زایمان کرد روشن بهچو خورشیدی من
گر محمد و خانمت زبید ترا اخلاصی من
بے مایل در عرب بفرست استفتای من
قاضیان هرگز نه چون سازند در جوی من
بهست فضل کردگار و جنت مولای من
یک جهان آمد در نیخی بمن بهر ای من
آفرین بر اجتهاد و بادای آقایی من
کس نگوید اینچنین امروز زده ای من
صاف چون راه صفا و ربه بینای من

دل بهیچو اهر که بنویسم مدحیت رود و شای در کین گاه اندک لیک از حد لیل و سار ما جرم در کج تهاقی شستم صم و کم حالت ای سوا کجک جیت اکنون مکن	ما بگرد این عمل نامی عصیانهای من و شمنان شست کین و دون منش اعدای من نانه بر خیزد این اعدای بی ایادی من نیت تحریر مدحیت مصیبت یار این من
---	--

قصیده در مدح سالک سالک طریقت ناجی مناجی شریعت زبدة سالکین قدوة العارین
حقیقت معرفت آنجا حضرت شیخ محمد رضا الله صاحب یحیوی علیه الرحمۃ حتی مدیبا و قادر علی یقینا

شبی نه کثرت عصیان بجال آورد تباه نه هیچ آگهی از خود در ادبی بی خویش گهی ز فطرط الم باله از ولم سفاست گهی بر آمده از قلب فخره بکسیر غرض کذا و کذا بودم و ز حیرانی نه هیچ چاره کارم بدست مشکلم ر بچوش جبرست و درمان ختام آخر کار گر بستم صفت ابرو این ده اگر دم توئی که رحمت تو شد کفیل کار جهان توئی که حمله یزیدگان ز خاکساری با مطیع امر تو آمد همه زمین و زمان توئی که میکنی از آب چشمه فضلست نیافت قدرت تو بس که هست تا بعد تو توئی که حقرت یوسف بر آمازنگ پناه بعید نیست ز فضلست که بنده آن سوا چرا این امید دل بر تو بان من جا کرد که فضل ما ز گنا بان خلق افزونست	غریق بحر حسرت مشدم روی سیاه زبان من یقینا آستانه بر لب آه گهی ز جوشش باطن صدای الا الله که در سید بحرش بریں بیک آگاه خبر نیافتسم از امن و زحای پناه صفوف بسته چو لشکر متاده پیش نگاه بصد هزار نیایش بر آستانه بسوز زخم عصیانم از شراره آه توئی که صیت معیت ختاده در افواه بر آستانه پاک تو سوده اند جباه برین مقوله ز ما بی ست تاباه گواه به لحه مطلع انوار مر و سیاه بگوش مست سیر برین بجهت براه بهر و لطف عیسم تو بارخ چون ماه بر آید از تنگ جباه ضلال و کسر گناه رسید مرده رحمت ز آسمان ماه ترا چه شد که چنین ست حال تو تباه
---	---

ایستد خلوص محبت تو کرده بیعت کسیکه دوست پریشش جادو شده آزاد پدر این نواز سر دوشم بگوش دل بر سینه	برست بنده مقبیل سنج سعد شده درین جهان و دران عالم از ازم ناگاه تقصیده بشو ششم بسج آن ذی جاد
--	---

مطلع

ولی کامل حق سالک خد آگاه محیط معرفت و محبت بیکران سلوک شناوریم به غنچه ان و مغشرت بخدا کسی ندید چه او در زمان ادبیر بیافت زندگی جاد و ان زمانم نکو اگر چه جسم لطیفش بجاک رفت و لے ز فینش بخشی او این که اچسا گوید تصرفات که دارند او لایا می کرام زهی سعادت حدش که از منیر کبیر زهی کرامت کشفش که امتحان کردیم برست از غم دنیا و دین اگر بجی براه راست رسید و ز احتسابی بخت	یگانه صوفی و شیخ کبیر سعد شده که قطره قطره از و فینش یافت ناما خوا عزیز خلزم رحمت لبخند لطف آله نیک ترخیل مریدان دست بی آگاه وفات یافت بظاہر اگر چه آن بیجا کسیکه عاشق بواسطت کی میرد آه که فیض یافت خواص عوام از و شاه برست اوست پس مردش بخت کرام به جہانش نشنیدیم غمیر ذکر آله ظهور کرد بگفت آنچه با دل آگاه اشاره کرد بلطف و گرم به نیم نگاه نگاه لطف چو انداخت بر مخالف راه
--	--

عرض که منقبت اوست بحد و پایان
چگونه غلام رسوا نویسدش دخواه

تقصیده در مدح جناب علی القاب نواب الاشان عمیم الاحسان فیض الدوله عالیجناب
محمد علاء الدین احمد خان بهادر دام اقباله و عم نواله فرمان فرمای ریاست لوپارو

از بس کشید سیر روزیم به طو لانی بنود ناب تحمل بیان صبر بیل بنگاه از لب ملهم بشارت آسم	شدم چو زلف بتان جامع پریش نداشت کار محال گذر آسائے کرای ای سیر غم و پای بند جیلانی
---	--

چرا بقبلہ حاجات خلق نرسائی بچشم ماہ کشد سہرمدہ درشتائی زابتدائے ازل شوکت سیلہمانے کہ آن کدام بود با جبین متناخوانے بحسن خلق و مروت لباسد تر تانے	چرا عسرت و حسد مان بسار نمی خود را کہ خاک عقبہ نوز رشید رتبہ استلایک بمورر بگردش آید بست زیر نگین بگفتش کہ نشان دہ ز نام مامی او بگفت داد و دالا حشم خلاۃ الدین
--	---

مطلع

مود جلوه نہ دآتش چہ مہ نورانی رموز دان ممانے ہم بخندانی برنگ غنی ز فیض صبا بدآسانی از ان بجز ہر اول نوشتہ ام ثانی وہد بجز کہ تیغش جو عرض برآنی بہی ست موج ز تان در کمال طغیانی سینچہ عملش جسد بر جانہائی صواب بسکہ بر رایتش کند فراوانے ہما ملش ز بسا فسود و در سندانے کہ ہست مرد در دولت بکار دہانے حدیث خلق خوشش کہ دآب حیوانے بکار آمدہ از شیر شرہ چو یانے اگر کند گفت جو دشت ہوا می بیانی جلالتش بہ سخا کردہ نوبسارانی ریش چو نور سحر باکتادہ بینانی تخلش بہ تجمل چویدل سلطانے مؤید ست بغتہ و ظفر بر آسانی حشر شود ز کتاں بردہ پوتش عیانے اگر حراست عدالت کند نگہبانے	جلیل شد در خیل کی کہ نور پردانی ہر شناس سخنور دقیقہ سیج کلام امید بستہ دہاکتاید از لطفش خواستن جو گیا ست نہیں سآد بانی کہ ترک فلک ہمیشہ وسیلہ کفد اگر خدای سخاوتش رقم کنم چہ کنم بہر ابرہمت او جسد ہر جاں بخشے فتانہ دعوی نصفت بکرسلی علان شدہ ہمیر اہل جہان حق از باطل بجای خویش نہا شد مقر حکم فلک اجل ز کار خیر نماندہ زانکہ در عالم بعہد معدلتش با غنایان در صحران ہمہ گر صفت قطرہ بر زمین یزد ریاض دہر گل افشان خرمی گردید بولش بغیض سانی چہ ششہ خورشید سیاستش بعد الت فراستش باویب اگر بعزم عدوی لعین کمر بند فروغ کار امان شد ز بسکا از عدل یہ آب صورت ماہی کند قرار آتش
---	---

هستار جوهر محل با همه زبانان

لبش چو در سخن آید کشند خطا بر زمین

خطاب

نشان چو یافتیم از نام نامی تو مشا
 بلب سوال بدل آرزو بجان امید
 فتنای قسمت که ناید به جیسز تقسیم
 چه تاب آنکه لوبید فتنای تو رسوا
 ادب ز بیم طوالت نهاد و مسد بلب
 ولی و حای تو از دل رسد بیوک زبان
 مدام تا گل رسنای رو تو شب خند
 ریاض عمر تو یاد انگشته تر نه و سال

رسیده ام بدرت برق سان بکوی لا
 چو خوشش بود که مرا کامیاب گردانی
 زو شرط عظمت نشان و هم فتنه او
 بصد هزار هجوم غم و پریشانی
 چرا که ترا آنچه بگویم هنر از چندان
 کنون بعرضه سانه بصدق روحانی
 به تحمل بهفته درین چار باغ امکان
 بحق احمد و سل حبیب سبحانی

قصیده در مدح جناب معالی القاب بنده گان اراد در بان جوهر شمشیر اقبال قیصری شیر شکوه
 منظور انظار محبت رب المشرقین حاجی حمید الشریفین نواب کلب علیخان سباد
 فرزند ولیدیر دولت انگلشیه لازالت شمس فیضانه علی الخلق باز غه و ما جرت
 سخن معالی الرعیه طالعده در تمنیت عطاء خطاب اشار آف اندایا

تشبیه قصیده

سحر که از دامن در رسید آن شاد بر عنا
 بگفتم ای ثنارت مایه جان من بیدل
 چرا از رنج ره تکلیف دادی پای لاک را
 چه شد باعث که دادی خلق از مقدم خوشم
 کرم بر عاشق مسکین خود کردی بزرگانش
 کنون لازم بود بر من که اشعار غزل خویشم

بصد حسن و لطافت با هزاران از و ستغنا
 بیا خوش آمدی از مقدمت آبادی دلها
 بود تنها کرم یا مطلبی داری بت ترسا
 کجا کاشانه غصبت کجا ایق دولت علیا
 مریض خویش ادادی شفا چون شربت عیسا
 بشوق عارض ملکه مگر تو چون بلبل شنیدا

غزل

بیای ای ماری پر ذر تور شک به یصفا
 کف دست نگارین تو خون جل مرغان
 لجا از دل شکستن ماک سیدار کی میچود
 چشم پرور و روتس مینا چو سبب طست
 بجان رارستات بفرایک نظر جانان
 بهین خرم که استم سایه سال همراه تو هر دم
 بقا ر عمره و سیر تو سارم اگر یابم
 جو این بهر دین شنید از من بآشتی آن روی
 و زان بپرگشت ای جوانه مستر سیر چون
 خدا را گذر اکنون ارچین آشتی مالسا
 بهرین شمراده اندی سید از ملک انگلستان
 ریسان انوارش کرد خلعتا کوکبت کرد
 خصوصه داد و الا لقب ثواب اشوکت
 بعد الطاف دانی و صد اعطان رجائی
 بگفتم عیبت آن نصیب به پیش نه انگشت
 گفت ای رفعت اس نمیدانم که انگریزی هست
 چو این گایا انگار گوتم خود از طاعت کرد
 که ای ریبا نگارم صدر بران مشک فیه برید
 بگفتا تنیبت بنویس امروز از صف دول
 بگفتم مینویسم تنیبت اما نمیدانم
 بگفته انم محور هرگز از زینش ای مادل
 محور غم از قصور باغ و استعد او خود گاه

بیای ای کاکل شب بزرگ تو سربایه سودا
 کعبه یای حسانی کرد ای یک خون صدخا
 دلی در یملوت سگین بر اورولا دوازده خارا
 که گیسوی سیاحت شد نقاب عارض بهیا
 حق چشم محمود و بغیل زر گرس شسلا
 که سر و گلشن جان جامی از دست رعسا
 درین عالم دو صد جان گرامی اسن سوا
 شکسایر حین انداخت رفت پر فکس آسا
 از خط و قال ذنبت لای حاصل بحر سودا
 بشورش حاد دنیا میقلان از جنون غوغا
 بسیر کشور بهند و ستاب باشوکت و شاشا
 ر لطفش معتبر شرعای مرور و پیشالا
 که نام نامیش کلب علیخان ست و دریا
 از دستش یافت غر و افتخار و منصب الا
 بگفتا در ستار آفت اندیا و در رقیه اعلا
 بگفتا آفتاب بهند شد آن داور دانا
 چو کل حدیثیم و چون بلبل گویا شد مگر
 بدرگاه خداوند جهان و خالق یکتا
 نگهیم و دهده هنر و درنگ آید خطا اینجا
 که یابم بار در و درگاه و آتش بایر انشا
 خلوص نیست صدق و درونی اس بود اینجا
 که بزرگ سبزه باشد تحفه در ویش و شیا

شفقت

چه نسکین بافتم ار که تنش فی الغور بنو تنم
 بهمد تجد و محبت در رخش مطلع او

مطلع

هستار جوهر محل با همه زبان دانسته

لبش چو در سخن آید کشند خطابه زین

خطاب

نشان چو یافتم از نام نامی تو شش
 بلب سوال بدل آرزو بجان امید
 شنای قست که ناید به جسته تر قسیم
 چه تاب آنکه فوید شنای تو رسوا
 ادب ز بیم طوالت نهاد و مسد بلب
 ولی و حای تو از دل رسد بنوک زبان
 دام تا گل رستای روز و شب خند و
 ریاض عمر تو یاد انگشته تر سه و سال

رسیده ام بدرت برق سان بچو کانی
 چو خوش بود که مرا کامیاب گردانی
 زو شرط عظمت نشان و هم فدا و
 به صد هزار بجویم غم و پریشانی
 چرا که ترا آنچه بگویم هزار چندان
 کنون بجز رضی ساقم بصدق و جان
 به تخیل بهفته درین چار باغ امکان
 بحق احمد مرسل حبیب سبحانی

قصیده در مدح جناب معالی آقاب بندگان اراد در بان جوهر شمشیر اقبال قیسی زیر شکست
 منظور انظار محبت رب المشرقین حاجی حرمین الشرفین نواب کلب علیخان بهادر
 فرزند ولید دولت انگل شیه لال زالت شمس فیضانه علی الخلق باز غنّه و ما بخت اقبال
 سخی علی الرعیة طالعّه در صفت عطار خطاب اشارتی اندیای

تشیب قصیده

سحر که از درین در رسید آن شاهر عشا
 بگفتم ای شارت مایه جان من بیدل
 چرا از رنج ره تکلیف ادوی پای نازک را
 چه شد باعث که ادوی خلق از مقدم تو شیم
 کرم بر عاشق مسکین خود کردی چرا که شد
 کنون لازم بود برین که اشعار غزل خود نم

بصد حسن و لطافت با هزارانی از دستغنا
 بیا خوش آمدی از مقدست آبادی دلهما
 بود تنها کرم یا مطلبی داری بت زبنا
 کجا کاشانه غم بت کجا این دولت علیا
 مریض خویش ادا دی شفا چون جنت عیسا
 بشوق عارض گل رنگ تو چون بلبل شیدا

غزل

سایه ای سارض پرور نور شکریه بیجا
 کف دست شگاری تو خون مل هر جان
 کجا از دل شکست ناک بیدار کی میبرد
 بچشم پرور و رش مینا چون سبب سلامت
 بجان زار ستات بفرایک نظر حاکمان
 بهمن خورم که باشم سایه سار تو هر دم
 بشمار عمره جو سیر تو سارم اگر یابم
 چو این سهراب شنید از بس برآستفت آن بچرخ
 و ران بچرخ است ای یوانه ستر سار چون کالی
 خدا را گذر اکنون از چشمت آفت عایسا
 بهمن سهراب اندکی سید از ملک انگلستان
 رعایان آنوارش کرد خلعتا اگر است کرد
 خصوصاً دار و الا لقب فراب باشوکت
 لصد الطاف دانی و صد اعطاف رحمت
 بگفتم چیست آن منصب که بچشمت انگلستان
 گفتن امر ایست اس نمیدانم که اگر بری ست
 چو این گایا بگم در گوتم خود و از لطف تو
 که ای زیبا نگارم صد برادران شکریه سید
 بگفتا حدیث بنویس امر روز از حضور دل
 بگفتم مینویسم تنیبت اما نمیدانم
 بگفتا نعم محور هرگز ازین انوشاهی مایل
 محور غم از حضور باغ و استعداد خود گایا

بیا ای کاکلی شیرینک تو سبایه سودا
 کف بای حسنی کرد و اینک خون صد خنا
 دلی در بیست مسکین غزل افلا و از خارا
 اگر گیسوی سیاهت شد فضا عارض بسا
 سخن چشم خمور و لعلیل تر گرسن سلا
 که سر و گلشن جان جانی ارشد رعایا
 درین عالم دو صد جان گرای اس سوا
 شکستایر حین اندامت رلف پر شک آسا
 ز خط و قال از غزل بلبل حاصل بجز سودا
 بشورش خاتمه دنیا میفکن از جنون غوا
 بسیر کشور بهند و ستان باشوکت و تاشا
 از لطفش مختار شد عالی سرور و پیشایا
 که نام نامیش کلب علی بن ست درو سیا
 از دستش یافت عز و افتخار و منصب بالا
 بگفتا ستر سار آفت انرا یا در درجه اعلا
 گفتا آفتاب بلند شد آن داور دانا
 چو گل مندیدم و چون بلبل گویا شد مگر
 بدرگاه خداوند جلال و خالق یکتا
 نگارم و عده مشرک داد و بگفتا خطا اینجا
 که یابم بار در و بگاه و آتش باین انشا
 خلوص نیست و صدق درونی پس بود اینجا
 که برگ سبز باشد تخته در ویش و رشایا

چون سکین یا چشم از گفتش فی الفور بر تو چشم

بصدد جود و محبت در پیش مطلع او

شعرت

مطلع

زهی دارای خا دل حکمران خطه زیر
مندی ما که شد ربان که کفایت پاک او
ستارانه ابتدا کنز احب که در نفس ویزا
همه ارباب صورت نیز مایه نه خورشیدش
قرقر روی تا پاش خیل مانند در شصیت
یقینا داور مامور الطاف سبحانی ست
چه باشد پیش ازین آثار متبوی شش ظاهر
بر ب کعبه او از خاصان حضرت حق ست
که ادا اول بر بیت الله حاضر آوردان پس
حبیب خالق سر مدینه امی لقب احمد
نقدای قادر از بهر ظهورت در حق
ز آیات کلام الله ثابت شد که مثل او
خدا ختم نبوت کرد چون بروی نظیرش کو
خضر زمین گفتگو با آنکه شد مدوح ماحر
کسی که باریاب روضه پر نور احمد شد
مسلم آمد این معنی که دنیا و الدنوشیست
بحر الله خدیو بنده پرورد او را دل
حجب نبود که با این حسن تحقیق بخشیدست
ولی عهد شده انگلقد و همد از فراقیاشی
ز راه مکرمت یعنی ستار آفتاب که درش
و گر نه این ریاست مورد الطاف شایسته
ترقی یافت آن بر مایه مایه کنان دات

که بخشیدش خدایم شکرش بر نیاید والا
بر بزرگن مکان بخشیده بودش منسوب
که در مهند آواز از آفتابند با صد گشته
اگر چه پیش ازین هم بود غم المند در من
و غور نور این لست از پیشانیش پیدا
نمودش چندی برین محضد خالق کیتا
بفضل حق مشرت شد راجع شریع و بطحا
نبا شهبیج محتاج دلائل دعویم حقا
بیامه بر مزار اقدس محبوب بی جستا
که امکان انیسرش متع شد از به فتوی
حدیم المثل جی مانده که در هر جهان پیدا
نیاید در وجود هم نیاید اما ابد اصلا
با مکان و مردم امکان آن حاصل است
بر رگاه رفیع الهی شانه شطحا
چه اندر اید و قار شش شبه دنیا و دنیا
جو اندران دین و طالبان جاه عقیق را
شد از بد و نسیه از عاشقان معلوق
خداوند دو عالم از جنبه بیانش در دنیا
بچشم ایل صورتی رتبه افزودش که در دنیا
نباشد دیگر آنرا فرق تا بروی درین دنیا
را آغاز زمان دولت انگلش با برضا
که دارد رخسار امر و زآن عزت فردا

کنون واجب بود رسوا که خوانی مطلع دیگر
بر رگاه معلایش سیدی تا صدف ادلی

که بخشیدت خدایم دجهان دنیا و هم عقلی

مبارکبادای فرمان روای کشور جانها

سپار کباد ای خورشید برج عزت و تکلیف
 سپار کباد ای شوک شای حکمت یزناں
 سپار کباد ای ماه منیر جسیخ رعنائی
 شد از انوار اقبال تو روشن عرشه گیتی
 بیاخ توجیه بودیم که اوصاف تو کایسان
 رعد لکسروی خوانند در دیا قصص مردم
 نو حکم تو حکم شریح و حکمی او بر و طبعی
 انشاد تو در میان تو آن نزه یک عقل آمد
 به پیش رتبه محفوظ چنین و کلا عدم آید
 خورشیدیم شما از زور رسیدای گرد است
 سخن با تم چار قیض سخن از لطف انشا
 معنی گشت محوای خنن چون شست چنان
 از نفکم و نیز تو در آرایش هست خوفاقی
 پیش مستیان بارگاهت فن انشا کو
 ز شرت نثر نثری آب و نابی یافت برگردن
 کجا آن دستگیر اهل سخن را در حضور تو
 دلیل بر وفاد علم و فضلت پیچیدنی برتر
 شب و روز دست در پیشه هم عالمات
 فتاد ای ترا خود و مقتیان از دل پیچیدند
 همه محقوبان از علم معقول تو معقول اند
 در شتی ترا از یک با نری ست آینه ش
 ز نایب کلام شکر افشان تو در عسرت
 از طر ز قامت موزون خوش خنار تو دهم
 ز برح اری لقنای لقنای شاید وحدت
 شما از طبع و قواد تو استمداد میسازد

که شد ز سبب لگوبیت تو در روشن تر از مضی
 که گیرفتی بعد عزت شمار در به اعلی
 که امت همچو اقبال تو در روشن گشت چو خورشید
 تا خرا از طلوع صبح یکسو شد شب یلدا
 فروں خرا آمد از حد شمار و ارجل حصا
 دارد خرق خوشی و دل تو در عالم عقبی
 برابر چون شود وصل تو عدل شیکسری
 بهمان کاه نیز دوشش نرسد و وصلی
 تر از تو را پرستی او پرستد و زو شبست
 و را فواج تو شد مصد کهستم چاکر ادلی
 خیل گشتند از جو تو مرغ حاکم و سنجی
 شیمم خلق غلبه یوی تو شا بار سید آنجا
 بدست تست بیستک حل عقد عالم انشا
 و بر چرخ را از دل فراموش می شود و الا
 ز قیض نظم تو نظم شریار طبع و اعلا
 که سبب بر زبان شان بیاید حرفی از تو
 که آمد جمیع علامت در برگه والا
 که مرام نامی تو نافذ می شود و فتوی
 که بنویسند از حسن ادب در خط مایه قری
 که عقل تست کبری عقل در اندیش شان صری
 بدرگاه جلالت شرفرا هم خوف بایستی
 بچای سیم قالی یکجک فوس از قم افخ
 که در جنت ستود قائم مقام شجره طوبی
 عجب نبود که برداری بخت لمره موسی
 که در ماست رسوا در سترع منزلت

مدرکین تا یاغازو شنای تو بصد الفت

بخواند در حضور عالی تو مطلع آخری

مطلع

بجو و بزل هستی و اور آن هیچ زن دریا
 هر آن دعه که کردی پاکسی خزا و فاکدی
 ز بس عمل تو راحت بخش مخلوق خدا آمد
 زایوان رفیع جاه و الایت چا گویم
 نه نوبان و رایان اولی العزم جهان چو تو
 بعدت زهد و تقوی و فقی بگفته در عالم
 تو زوی شبیه آن روز روشن تو با کوه
 بعد عشرت انگیز تو خلق الله سرورست
 ز آزار ضعیفان دست اقویا کوتاه
 چنین نگاه علم و رای تو دار و تماشای
 ستار آفت اندیا القصره بر نام تو شد بزل
 بتجربہ هیچ خود مرا معذور دان شایا
 بعد حسن عقیدت حاضر درگاه تو هستم
 تو دانی را سپور خود پیشه کشان منی هست
 منیر نمکته پرور خود بیزم عالیت حاضر
 ندارم نسبتی با او ولیکن اینقدر رده نم
 غرض این جلد آن باشد که باین سبب فطرت
 قدس رباع من منکر به بین اخلاص را
 بپایا رسد که وقت فرصت تقدیم تسلیم

که میگردد در آن مثل حباب ایر گنبد حضرا
 مواعید تو گو یا عشق می مرزند با ایفا
 نیدا کسی از بندگان کیفیت اید
 فخل شد از خیام دولت از خرگه مینا
 که داد است زمین گردون گردان نصیب علی
 خلافت شرع رندان هم نیدا زندکار معلما
 ندارد هیچکس در عهد پر نورت عنم کالا
 یکی را هم نمی بینم از ان اندیشه فدا
 وطن بگرفت ظلم و جور و بدعت در عرفنا
 ولی باید برای دیدن آن دیدة بینا
 که این صنعت ترا و ندر انداره بالا
 شناگر نیستیم لیکن ز قلیم میکند القسا
 ندارم هیچ فخر شاعری مشا عظیم حاشا
 که ارم پادشاه وادی کجا این مہر و دیبا
 که آمد بعد قالب قهرمان کشور معنی
 منم چون ذره و آن مثل خورشید است بلا
 به نیروی خلوص قلب حاضر بوده ام شایا
 پذیر این تحفه در پیش پایا بخت علی
 دعا بجز این اشعار و کلام کن کشف غایا

دعاییه

شهادت شش جهت حکم قدر تو ام روان
 سر بر آسمان رفعت بزی پای تو ماند
 ادبی عسکر یاست دانا سر سبز و خرم با

بهفت اقلیم نافه باد قربان قضا امضا
 بود تاج مرصع بر سر تو غیبت بیضا
 بفضل خالق یکتای بخت سجد طم

<p>محب جاه تو شاهاختان خوش باد و عالم حد و دولت باد اسیر طالع و پیر عالم و در باد خزان پرنسبالت بخت اعدایت ملک کامرانیا شهاب لطف و فیض عایت مقام اعدای ملک و ملت در برنج ناکامی خود ترا اعدای جاهت و جهان سیراکامی بکام جان بجو و فیض طغیان احسانت</p>	<p>که مسرور از نوید وصل سلطی عاشق سلطی چو نور خورشید آفتاب شهاب موسم گرما چرخش کل بودی برگ و مار از شدت برما رسا حق تعالی متر تا حد استقصا رسخدا احبابین دولت بر رفعتی عیایا باد سر درستان تو مسو سلطی مبدل باد با خاصیت سم لذت حلوا</p>
--	--

ایمانتار علاج مع حوائی در حق شایان
و عاجوان و تنگبار باد در درگاه تو رسوا

قصیده و تمثیلیت قدم نیست لزوم شاهزاده عالیجاه پرنسب فیضیه باور
بجانب مستطایح ضرور پرنور سری همارا چه صاحب بیاد والی حیون کشمیر و ام اقباله و م نوله

مطلع

<p>مرده ای دل که در فصل ساران آمد فقد آن لوح عنوان بگلستان برید ناز و خورشید به سامان طرب از سر نو مین که شاهزاده ذیجاه پرنسب آفت و یل والی ملک و لیجید بیاد در درجه اثنا گلشن و شرفار شد از مقدمه که و یکسو زور واد تو نگار گشتند مقدمش مقدم ایام ستابیت و سرور خود جوان بخت و جوان دولت اقبال جدا جستن که از روی فلک بر سر ارض بلکه مرغ که ترک فلکش میخواستند</p>	<p>موسم دلکش تو دلیع زمستان آمد خنده زن شاه به گل در چمنستان آمد باد که کنه بجام از اثر آن آمد که بر ایشان شد و در بار چو نیسان آمد شیر اکسمد و صید شوکت و صد شای آمد بیش ازین که بتسل و ست و سیابان آمد یکه بر عامه خلق زرافشان آمد موسم عشرت هر پیر و جوان آمد تنهت خولان فلک بر به نیسان آمد زهره در بزم سراییده در قسان آمد داخل عسکر شاهای ست و خندان آمد</p>
---	--

شد شب چار و هم سیل سیبختی هفت خود شب چار و هم چیت که نور در شال انگلیشی در لغت خویش اکره نثر گفت باشکوه و حشم فسه بدون برید وقت آنست که من مللغ ثانی خوانم	جلوه آرای تجلی شب تابان آمد هستد بر نور شد آن سر و نشان آمد عجی گفت که اسکندر زیشان آمد والی عمده ملک زاده گیسان آمد روز عیش آمد و شهنزاده زیشان آمد
--	--

مطلع

خیر مقدم که ملکه زاده زیشان آمد خیر مقدم خلف والی هند و فرنگ پی گلگشت جهان همچو نیم سحری جلوه سرما شده از شرق اقبال جو صبح جبهه بخت همایون که باین شوکتها آن مهاراجه دیباجه که از رخت بخت آن مهاراجه که بر عقیده اسپر فلک آن مهاراجه که شد خاور و خور هر دو خیل آن مهاراجه که سر استانش آن مهاراجه که بگر بخت فلک از جنگش آن مهاراجه فیاض که از جود و سخا آن مهاراجه خوش خلق که با لطف عسیم آن مهاراجه که در روز و غایر سر خصم آن مهاراجه که فرمان ده والا حشمست آن مهاراجه که از نفع اخلاق خوشش آن مهاراجه که با تبع مندر و پهنند آن مهاراجه که شد عظمت او شهر پیش	خیر مقدم که ولید سلیمان آمد کش اقالیم جهان تابع فرمان آمد از ره لطف با فاق گل افشان آمد بلکه چون کوکبه عید در افشان آمد نزد فرمان ده کشمیر چو همان آمد ریشک فرما و خجالت ده کیوان آمد بضد آداب کمر بسته چو دربان آمد بصد انوار چو زینت ده ایوان آمد فی المثل مہر جهان و خدمت ضو آفتاب چون پاهنگ و غایر سر میدان آمد جامع محفلت و مجمع احسان آمد بیگمان محسن هستند و مومنان آمد مرکبش صاعقه تیشال بجولان آمد سیرتش بر ستم حجت بر بان آمد تعبت و چین همه اش تابع فرمان آمد قارع از محفله تبیع صفایان آمد شهر و اش باعث مرغوبی خاقان آمد
---	---

حائیا مطلع ثالث بحضورش خوانم
وقت خوش آمد بر هم فصل گلستان آمد

مطلع

داور مار قو مبارک که تا بان آمد	بشکر باد سیه ملکیت جان آمد
تعالی رخسار عزیز می و در تاج شیشه	جفا آمد مک چشم عزیزان آمد
میهمان تو شده آن شه والا اقبال	که از انگلند درین ناحیه مهمل آمد
آن خدیو آمده در بار گمت از لطف	که با قیال و شکوه افسر خاقان آمد
آن خدیو آمده مهمل تو احسان جدا	که خجل از رخ او سیر تا بان آمد
آن خدیو آورده اخلاق قسم رنج بر تو	که بیالم نفس داورد و روان آمد
آن خدیو از به دور آمده چون عید سید	که خود و کرم و قیص چو باران آمد
همچو خورشید جهان تاب سید از شرق	روشن از وی شده آفاق و پنهان آمد
نور چشم و خلف الصق حباب کونین	نگمت افرای جهان چون گل و ریچان آمد
هم مبارک بتو ای داور والا شوکت	لطف لطفش گور خمر که حسنه امان آمد
جود و فضلش چه دهم شرح کلاش از حد	کف دستش بکرم خیرت باران آمد
حلم و تمکین در قمارش بجهان سنگین	از بهایه داو کو و بدخشان آمد
واجب آنست که اشعار دعا بر خوانم	برس احسان تو ای مظهر احسان آمد

دعایه

تا جهانست بگویند همه اهل جهان	دالی کشور کشمیر چه دیشان آمد
آماج درین و مرصع بستر ماهش	تا بداند که خورشید در شان آمد
پس رانت همه سر سبز بگلزار جهان	سرو تنال که آن زیب گلستان آمد
در جهان هر بستر پادشاه خوش اقبال	تا بگویند که این آمده و آن آمد
ای لکاران تو باشند شمای بی پایان	چون کواکب که شمارش را انسان آمد
باد سر دفته شان مای جان که پادام	آنکه در بار گمت زینت دیدان آمد
حضر و حفتش چکتم من که برون از حدت	مصدر لطف و کرم مظهر احسان آمد
تسلیت نامه که رسوای فی ماخوان بنوشت	خود بخود از سر اخلاص با اعلان آمد

چشم بر قدر شناسی تو هم یزد که او
بخشود تو بید و صدق و ماخوان آمد

قتیده در تمنیت خطای خطاب مثل آن از حصو موقور السرو شمراده عالی
پرس آن و یلینهار بجناب سلطان علی القاب ابره صاحب خطیم المناقب منجم المراتب
را بجهت ششیر بیکاش میبارد والی سرور دایم لقباله نعم تواله

مطلع اول

کردم دو چشم خوش سحر چون خواب رسوا شنای دالی سرور کن رستم رسوا بگو فتای مهار را بجهت که اوست فرخنده واور می که پرس آن و یلین خود لشوش بخت را بجهت که شد از بخت از بخت	آمد بپوش بپوش من از غیب این نوا کلاه سخن شناس سخن فهم و نکته را فرمان و اوای نا بهین آن ملک و ملک داووش لقب بلطف ستار آفت اندیشا از طبقت لادرو فاضلان و یسما
--	--

هر که گزین توید رسیدم بپوش بپوش
حاضر شدم ز بپوش بجهت بصد دعا

ای خیر خواه دولت انگش را بستا گر دیگری سپیم تو باشد درین شدت یعنی بلکه نیست در قوم تو بود اند هست از تو یاد گاری آنها غنیمت از بهت بلند تو شور می فزاده است گویم چاکر هست ز تقدیر من برون آن کار خانها که بیکلته لاد و یس شیخ تو بپوش رسم تو رخشنده و جهان زان رود که شد سخیار تو آفاق را محیط قائم بپار کلاه تو ارکان دولت اند بهره تست فوج دعا های بیکران این گفته را بدان ز خیالات شعاعی	موزون بنام تست ستار آفت اندیشا غمم نه که هست فضل تو غالب بنزد ما رایان و راجگان اولی اضم و او را ورنه درین دیار که شیر اند اغنیا در راجگان ملک است هند و ایرشیا علم و بهت که داد بذات تو کسیر از حکمتت به یلده تا بهین گرفته جا آمد به همه صاعقه سان کاشع عطا حاتم بهر خاک بهر غمهاست بستا با صد شکر از حسن عقیدت لفظ هر که که عنزم رزم فحتم کنی بشا بیکلته است از دعا تو که کلمات کستند
--	---

رسوا که مدح و وصف تو بی وقت نیست چون حصرو منقهای تو از ممکن است تا رسد سیر کلاه است ز افتاب در نرم عین و ناز تو رقص سرو و باد تا در کرام و مجلس حمید باقی است تا عنده لب لعل سراپاست در چمن آن کار باز تو آید که در جهان سر کار خوش و غار بگوید بدل تو خجسته عقل و راست تو بجای رسد که خود سرسبز باد گلشن اقبال تو مدام عمر تو باد یکصد و سی سال بل فروز هر نور خاکی تو چو ایوان خسروی	از اهل حکمت است آشنیش در آرشا اولی که این قصیده کم خشم برد تا مادار حرق تو سحر تاج یرش میا تا هست زهره مطر چرخ و رحمت ما صد دوستان تو در عیش دایما مصرف و دشمنان تو در گر پو بکا بایستی مدام مورد تحسین مر حبا احسنت رفراست و بر عقل جنبا مانی مستیر کرم و انگشت و اندیا چو باغ ساله مار با فضالی کسب دیا با صد هزار عسرت و عیش طر شها ز اولاد نیک بخت و سید تو دایما
---	--

رسوا مدح خوان تو ماند یسد یانر

گوید دعای خاتم هر صبح و هر مسا

قصیده در مدح امیر شیر علی خان بهادر والی کابل غیره و منقهای جناب لایزال و میوه

بهادر گورنر جنرال سابق کشور هند

مطلع

لودم بخواب مشا بهر مقصد در کنار با صد نشاء لعل دل گشایی کشد بر خیز ترک جواب بگو مستد طلوع رنو این روز فرخ است چو روز رسید عید روز نیست اینجا مطلع صبح سعادت روز نیست ای که لاژ دگور نریز و شاد روز نیست ای که شاه فلک چاه اسکنند	دیدم که بلبل است بگلزار بر بهار دیر باک میزند بر نرم ز شا حسار روید که روز عیش تو آن گفتنش بهار نورانی ست و نظم خورشید افتخار گلر نیل و عطریست ز نور و ز نور بهار از بهر التفاتش بهر دست انتظار یعنی جناب کوکین فی جاد و خوش وقار
--	---

روز جلوس از برنجشیرش اعتبار شده است از وفور مسرت خدنگه از آعد برقص بر سر اشهاد زهره وار در گوش چرخ عقد ثریا ست گوشوار چون مشتری سعید و چو اوست خوش قرار گر دید در سعادت خود اکسبه الکبار سعدین مقترن بصدا عزاز و افتخار هم نام وینر هم لقب شیر کردگار اقلیم پنهان گشت کنون جمیع البحار این چرخ سال خورده و فرسوده و زنگار به تماشای آتم دهر مراد است زینهار در غور و چون بگوشش من این دژ و پیا یک مطلع غنچه و منخ به انکسار	در احتشام و منزلت و رتبه بلند روزیت اینکه چرخ مقوس خیمه پشت روزیت این که چرخ کمن از مزیه عیش آن روز عشرت مست که از فرا ختره آن روز فرخی ست که در کس سپهر نرسد سوزی رسیدگان زحل انجمن النجوم روزی رسید که فتنات فلک شدند یعنی سپهر بخش سلاطین امیرها شد ملتی به لاد گور زو و یسرا آن لار و لیسرا که نیرش نیده است در بهمت و شجاعت و در رفعت مراد کردم و چشم باز و نشستم بخیر و اگر قلم گرفته نوشتم بصدق دل
---	---

مطلع ثانی

ذات بصیر حسن صفات است تاجدار خوان تو هست خوان خلیل کرم شمار در گوش چرخ فعل سمند و گوشتوار تین تو هست پر ز اثر اسد ذوالفقار باشد نه بر زبان منک خیر زینهار محتاج و مبتذل تمیز است تاجدار گوئی المثل بنفش حزین است و گووار دیدم نه در زمان تو جز شمع بر قفسار باشد انا ملت همه مانند جو بیار تین فدا و بر کنده تین آبدار چون مستوی نشوند بگور اجل سوار	ای حسن یوسفی ز جبین تو آشکار همان سلاهی فیض طفیل تو پایدار ای یک تار معده که نرم و کار نزار ای منظر شجاعت حیدر رسد و خلق ای آن تهمتنی که جنگ تو در جهان از جود و لطف عام نماندست این زمان در عهد دولت تو ملی پیش حسن هر کس بعیت و ناز و بار ام میزید شما با گشت نموده دریای اعظم است قیح ستم چگونه بعد تو سر کشد سبقت برد چگونه به ذات تو شاد چین
--	---

یک عالم از روح حلقه مستحضرست رسیده با تو شیر فلک را مقابله گویم چه پیش آری که سر مید سوسه تو ار رعب صوت تو که میشست ارقیاس در خوس وجود عدو افتاده برق واقع شود بروی زمین سر آسمان شام مطیع حکم تو اجرام آسمان عقلش بدرک و دم تو همسر کجا شود ترکی ست بی تو مده لطف سیاه رو دام بلال تیغ تو مفتاح پایاست سیرخت بوی مشک خاد خستن بیاد کو همسری که حصر کو اکب همه کشت بخت و مهر بقدره عالی نهاده سر فرش کینه غل و اکسون بود ترا طی کرد نام حاتم طی جود عام تو	چون کشور دماغ من اربوبی لسان ماه تو قو قاطع و بام دست کامگار ستا با برای تاج شیشه درست بهوار شیر تریاں خرد بر من همچو سوسار راندم که هست تیغ تو چون برق بقیار شیر و کمان بکف چو شوی عازم تنگبار عاجز بدست قهر تو احداث روزگار پیدا شود در مهر و ملاطون هنر اربار رنجی با لطفات تو بی شک سبید کار فورا بیک اشاره کنایه دود و صد حصار رو نزدیک بوی خلق تو می یافت انتظار ناوسته بای صبح بهایول کد تنهار اقبال و بر شد که ترا هست یادگار فرش ست خود بپار گشت اطلس همار تخدا م دولت تو چو حاتم بود سرار
--	---

قطعه

این خانه بریده زبان چو کند بیان لیکن میان محسد که تنگد بر ملا ای چشمه بیوس توئی ابر آدوس از لب که تند نثار زرو سیم پرست اقتلاع هست را تو بدخشان غوده روستن ز گرد راه جنود تو چشم نما هر دوستان ز تاب رخ باک صاف تو خوش آمدی بخیر و قد و دست مرغ الظفر از روز نهضت تو همی خیر مقدمست	آن کار نامه از تو آمد سروے کار تیغ زبان دراز و پر شمع کار دار رشی ز تو رسد بگلستان و لاله دار از مقدم شریف تو شد بند درنگار سند آچنان بفرق تو نعل و گهر تنار نور قطره منور و جهان ازین غبار المودج حله شده گو بود رنگبار یا ایها الامیر مع النصر والوقار زبیر زبان لاژ و گور ز خوش اقتدار
---	---

ای ابر فیض آدمی گوهر فشان بهند هستند از قدوم لطف مسر بر شد شفا تا چنان گویم ای که رسید این آن بهند	آید چنانکه ابر بسیاری ز کوه سار گویا رسید دین چنان مژده سار بستر که در دناست کنسم ختم و اختصار
--	--

در عجبیه

تا هست چرخ تحت که شاه خاوری تا قبله و نهایی جهان باشد آسمان اکلیل زیب مشرق همایون شاه باد طلل ظلیل احمد مختار و محبت ممد و باد بر سر و مشرق و انسا عربان تن حسود تو بجز هم شال باد باد اسبیه پوشش عدوی تو چون غراب راحت که محبت تو چون خلد و کشتا احباب را نصیب می عیش و انبساط تو شد اگر چه آب بقای فی المثل عدو باشی تو یار فخلص سر کار اند یا روزی شود در تبه جمشید کی قیاد حلال مشکلات تو آن رب و الجلال	باد اقامم که تو شها تحت زر نگار باد ادر تو قبله حاجات روز نگار خورشید ناکلا و ندهیب برد بیکار نور دو چشم آدم و محبوب کرد نگار شاه را بس است بهین چپتر زر نگار چون کعبه خیر خود تو باش ز کوشعار طولی صفت محبت تو مانا د سبز نگار بادا مبیست خشم تو چون گورتنگ نار روزی هزار شربت شیرینی خوشگوار یاد ا بکام جان و دوش همچو نه هر مار ماند محبت جاه تو سر کار نامدار بادت نفاذ حکم بر سر شهر و هر دیار باد ا بحتی احمد مختار و باد قمار
--	--

گویم چه پیش ازین که مجال کلام نیست
هم خامه گشت معترف مجنون و اقتدار

قصیده چهارم در مدح صاحب الامتاق فیض آری جناب میجر باله صاحب
دام اقباله و ابر کسره مدرس نیجاب

مطلع

حق و وفا و مراد اگر در روز نگار کز صدق من صاحب لاجرم بخوان	یعنی مرا بلطف نوا کرد در روز نگار کانه مثل عیبت رسا کرد در روز نگار
---	--

<p> دانه کز کوی که برادر او با حضور دل گفتم چنان میخوای چاه هلاله بی آن استنار دولت انگلش در جهان در کشور فضیلت و اقلیم علم و من گفتا علی بهمان که بخوادی تو مدحش القصه مختصر که ازین ماده سرور بودم در مریض غم که نمی یافتیم سفا اکنون مرا سوز که مدحش رفتیم گنیم </p>	<p> صبح و مساسلام و دعا کرد و روزگار باش نهاد و حاکم ما کرد و روزگار اورا امیر بر امر کرد و روزگار تقویض اہتمام و راکر و روزگار در زوہان بسج که واکر و روزگار لیسیر ساغر دل با کرد و روزگار بیمار را عطفت و داکر و روزگار نحو که حکم مدح و ثن کرد و روزگار </p>
<p> ای شہر عرت تو بینا کرد و روزگار ای آن شہی که کرمی عز ترا بقدر شایا از سر تو چگویم که جیت آن لبیک بنزد اہل بصیرت چو آفتاب گویم چه از سعادت بخت که در جہاں تعلیم کردستی و تسلیم تو خلق ہدم نمود علم ترا با ہمسر جہانکہ تا خلعت و وقار تو بچند درین جہان یک کس درین زمان نباشد عدیل تو تا زمر بعدل و داد تو کاغذ زمان تو جز من نعمہ عدل تو فنا کہ بر کسے علم مسلمیت ہمہ پنجاب را گرفت افضل و کمال تو چه تو بسم کہ مر ترا و فضلت مسلمست کہ در کشور علوم تیغ بلالی تو بکشت بلال بہست این چہ سجہ ظلم پیش نہ ہرج ستارتی </p>	<p> قیام اساس عہد و خلا کرد و روزگار عیثت فرای و رشک سا کرد و روزگار گو نام آن کلاہ طسلا کرد و روزگار جرمی ز نور لطفت و ضیا کرد و روزگار چتر سرت ز طعل ہب کرد و روزگار پشت ملک عیثت نہ دنا کرد و روزگار توام بہ دولت تو بقا کرد و روزگار از ارض ہا سپہر خلا کرد و روزگار مثل ترا بہ تیغ و دنا کرد و روزگار شد مور و سزا چرخ ظنا کرد و روزگار گاہی شتیدہ کہ چہا کرد و روزگار دین کار بہ محمل و بجا کرد و روزگار مستغنی از صفات و تناکر کرد و روزگار مستدشین عہد و خلا کرد و روزگار یا ماہ نو بجسرخ ہب کرد و روزگار با سیل تو سرخ قہا کرد و روزگار </p>

فرمان برست و تان حکمت چپا کرست ای آن شهنشاهی که بر دوزمقابل سامان نرزمها چه نمائے که بارها بآئمه بد گال تو باشد چه فائده مردم ز فیضهای علومت فنی شدند نیمی و معنی را چه بود قد بر پیش تو در جنب نور رای تو خود آفتاب را علم و همنه شجاعت و جرات ذکا و دین با وصف انقلاب که لازم برای است حق نیاز مندی و معسم حق چاکرے ڈانکر کثری ز نام تو زیب تمام یافت آرم پی اداے شهادت سپهر را در حق حاسد تو زمان سرور را رسوا بیا دعایت به بنویس ختم کن تا غم کشان و عیش پرستان این جهان این بشنوم که داور ما را خداے ما	از حکم تو عهد دل کجا کرد روزگار پیش تو آنکه رفت فن کرد روزگار با دشمن تو قصد و عا کرد روزگار گر صد هزار صلح و صفاکرد روزگار خالی مسلمت در گذر کرد روزگار ای بر تو ختم جود و سخا کرد روزگار بے نور و خوار تر ز شما کرد روزگار میداشت آنچه بر تو خدا کرد روزگار کی طاعت دیر تو قضا کرد روزگار چون مشرط و اجابت ادا کرد روزگار سوز و ن بقاء تو قبا کرد روزگار طوف درت صباح و مساکر روزگار بنگر چگونه حاسد ترا کرد روزگار در حق او بنیسه دعا کرد روزگار گویند بد نمود و خوشا کرد روزگار حاجت روای شاه و گدا کرد روزگار
---	---

قصیده در مدح جناب فیض آب صاحب لاشان کریم الخلق عظیم الاحسان جناب
میرگر می صاحب و در پیش گشته فیروز پور واجت سابق بجا اول پور دم اقبال و عم اول

ممنون با قلم کسمه ز آسمان علم یعنی بگفت اینکه ز کنعان بخجسته از حسن پوشیدش و مادام عزت کنند قانع اگر د بکتابات ما به بین گفتم باین صفت نشناسم مگر یکے	نزدوم رسانند مرده راحت رسان علم بنگر که پوشی ست دیر کایان علم در گلشن کمال همه گلزاران علم زیب گلست تمغه گوهر نشان علم کپتان سرگرمی شرف دودان علم
---	---

آن کز دفر جودت طبعش بخواند آن کز کمال علم و هنر ابر خلوصل گفتا علی له صفت او ستاین همه گفتم یاین فتور مقام مجال کو گفتا که استفادگی از طبع و شش من بعد من حس عقیدت بتا اود	جستم و چرخ عقل و فراست بان علم مداح اود شده اند همه با بران علم بجست بکام زانکه سدی راز دان علم شدم بنظم یو کور حسن بیان علم کان از بهیوم علم و فتون و کان علم یک مطلع نجسته خوشتم از ان علم
---	---

مطلع

ای شخص یر کمال تو روح و روان علم ای یک ناز خایس مضمار علم و عقل فی فی کجا رویت که رادت نیادت عقل رسانید بد اندر زسان ما واشم که خود محک بقود سخن تو دعوی علم پیست تو جیل مرکب ست اکسیر علم بود بر این جیل اک جیل در گلشن کمال چه خوش لب و طبع سبت بعد لب و بهارت و هم هزار سعدین را نصیب شد چه افتاد ان از شندی کلام تو شد تلخ کام جیل هیج ست در حضور تو در گران بها	بهر فنون و محزن قانون و کان علم تا کسی رویت تو از فارسان علم بیش تو را حل اند همه رهروان علم چرا ستانده در دولت نشان علم تا کیست آنکه با تو کنه رستخا علم باشد چه بر بیضه شالیه میان علم منت خدا که را که شدی قدر دان علم گلزار از صفیر تو شد بوستان علم لیکن بیادشان که در دهستان علم چند آنکه شده بذات شریفشان علم وزلالت بیان تو تسیرین میان علم نریبند در جناب تو جز از رخا علم
---	--

رسوا نویسی مطلع ثالث چه آفتاب
کان مطلع هنر شود و آسمان علم

ای شهر عقل مصر فراست جهان علم روی تو هست مطلع انوار خاور در حیرت که گوشت و ستار فضل تست	معمور از فیوض تو کونان کما علم روی تو شد تنوع ده خاتمان علم یا تابدار طهره عنبر برشان علم
---	---

قطعه

در شرح مغلقات معانی چو یکن زبان کج قسم و کج بیان که بود فاتر اسخواس کشوگر زن خن فکر تو عقد فانم بسنای غور و تعمق ز فوض تو ای بر سپهر تاج خورشید خانیست از جلست امیسر و ز دربار لاؤمیو افغانستان که بد چهل ست فی اشل بیداشی بعد تو مقور و مستدل تا با چه انه صید معانی کنی مشکار نماز و سر بلند جهانی درین زمان زبید که اقتباس ضیا ماه و نور کشد من خود کیم که لوح رفیع گشتم بیان ای بر تراز قیاس شمار محامد بهتر که از خیال شنای تو بگذرم تا شهسوار تو سن گرد و تن کنیست تا تلج خور بتارک پیسره خلک بود	حلال مشکلات شوی از زبان علم چون عقل کل بنزد که شود نکته دان علم بیداشی خسر و همه عقد اللسان علم وزارت قلع فکر رسا اوج ستان علم زانم که سر بلند نمودی نشان علم حقا هر بختی شد که تو کی ترجمان علم دائم که شد ز فضل تو دار الامان علم قا هر بر روزگار تو شد قسمران علم دادت قضا بدست همایون کسان علم سودست فرق عز تو بر فرستادن علم از آفتاب دی تو بر آسمان علم بهر مدح تست قلم در بیان علم معزول شد مدح تو تاب و توان علم طی بر دعای چند کنم داستان علم با دایست حکم تو عطف عنان علم رخشنده باد مغف زری نشان علم
--	--

با اتمام کار خنراین شهان کشف

با دایره حکم تو صد شایگان علم

اشعار چند در مدح صاحب الاشان مستر کولڈ اسٹریٹ صاحب پهب اور
اسٹریٹ کشتور جہ اول ضلع انبالہ حال ٹی کشتور

مطلع

طلیها کنون بر سر م سایه گسترست یعنی که بار یافته ام در حضور آنکه دی جاہ صاحبی که با نگنڈ و انڈیا	رسوا بر بخت خویش نیازم که یا دست فرمان وای عصر و بشکت سکندرست مانند او بر تپس و باه کترست
--	---

فرامیدی که غیرت عفتور	نام شریف مستر کلاه اسیر نیم هست
رستم صفت بهادر و مرد لاویر	گویم چه از سنجاعت ذاتش که در حال
در کشور صفات سخن سنج داویر	آن مایه دار حکم که ذاتش شیرین است
هرایجه گویمش ادا فم باورست	هرایجه حواشی لیسور بود یقین
محلی مت کو سباع سخن برآدرست	تکلیف آبیاری تا نرسد لایزال
ار بسکه در محیط فطانت مشاوریست	لطیفش بر آورد و گیسو پای آیدار
در عرصه رستم قلش خوش نگاوریست	پس مانده مشکبیت روان به بهر
خطر زمین کشیده چه فکر سن لاویر	زور آردان عرصه معنی به پیش او
خورشید بر ملک سپس رو دنیاوریست	که دقت باس نور رای مهیر او
در ماع عدل و خود در حمت تداوریست	شخص گرامیش که بسیار دانا
بیشک صفات یکا تو بهیج دلی سرت	گویم چه از تنای شیرین تو داورا
مفسر جهان ز کمت حوت مظهرست	ر شک شیم خلق تو خون کرد نافرا
خود مرغ فهم طاعتی بال دلی پرست	چون فکر من باد حشای تو پر زود
این کار مختصره مداح بهت سرت	آن به که بر دعای تو خشم سخن کنم
تا در راه عزت دیدم دامن سرت	با ما و تاج عزت و اقبال پرست
تا خلق دل ملول و طلم سنگد سرت	راضی شود ملک ز عدل تو داورا

اشعار در مدح منشی سید برکت علی خان صاحب بهادر رئیس انبالو

اکبر استغلت شکشته صلح گو جز انواله دامت برکاتهم

ای مطهره جنون را رطلوی نامدار	ای خوش حصال خوش سیردای کو شمار
همی بر آسمان مارت خوش افتد	حقا که از سعادت طالع چو مست تر
ای مانند یانت و منشأ اعتبار	زیبا بود مستند عزت سوا می تو
بروحت خود نقد تو خیاط در کار	گویم چه از دیانت ذات که حلیقه
داوند ازل که گنی جوهر آشکار	ای جوهر امانت و تقوی ذات تو
در تران معصرت قدمت بهشت استوار	مستوفی با صفا چه بخوانم مدح تو

نازد چرانه صدر تصوف بذات تو
یعنی که پاره جگر من نقشه علی
خلق خوش تر خلق حسن را موثره
تا بهم کجا که شرح جلال کسبم بیان
گویم چه داستان شجاعت که آمده
آن شیر کردگار که روز چنین و بدر
آن سیف کبریا که بصغیر می آمد
تیغ خدا علی و لے و لے علی
دست غلام خوا چه غفله ان شاه
میران همان که سید بهیک است ام یک
میران همان که نیر خا در بکوے او
میران همان که ماه منیر ولایت است
میران همان که ادنی و اعلی بحضرتش
میران همان که سر دگلستان وحدت است
میران همان که بر در عایش چون گدا
میران همان که حافظ مولی مرید اوست
حافظ همان که حافظ قرآن ایزد مینیت
یا حافظ آنکه گفت هرست از غم الم

در اصل گوهری تو شهنشاه اجداد
نور نگاه حضرت شبیر باوقار
صبر و قناعت حسین ست یادگار
این ست خود عقیقه عباس نامدار
حد بزرگوار تو خود شیر کردگار
براشقیانی دهر کشیده است و الفقا
بنمود بر زمان و زمین جوهر آشکار
باجریان بی سر علم کردگار زار
در دست پاک حضرت میران باوقار
کرد اعتداف فیض ساینش و زگار
هر چه دم طواف درش کرد حاج دار
چشم و چراغ دوده محبوب کردگار
آز نر محض با س ارادت بانگسار
روقی خدای گلشن عرفان لیدر قار
یا بهیک هر که گفت بشه شاه نامدار
در فیض دست گلشن پنجاب لاله زار
یا حافظ خسته نشسته اسرار کردگار
محموظ شد ز خر خسته قبر و از فشار

رجوع بحد و ح

الفقه نسبت تو بود نسبت بزرگ
ای آنچه گفته ام بحضرت تو پیش ازین
اکنون به بین بهالم صورت چه بوده
ای شاه آن یگانه وهری که پیش تو
نخه که در حضور معلات بیجان

ممتاز از ان شدنی تو ز انبای روزگار
بشمرده ام مناسبت دینی باختصار
گو فخر دنیوی ست برای توننگ عار
بوالفضل بوالفضل و جید ست
موجود چون دبیر رنگ چاکرت هزار

تیر سیر خامه عداست خود در حل	ویر چسب احقرست چو قواس منکار
تا بهر خادمان تو مامر علی الدوام	منشی چسب یعنی عطارد و ثنائکار
زیب تمام یاقت بدات شریف تو	صدری که بود لب تو مزین نه زیبار
زید حسام ملک لقب آن سید چرا	کام مسخر تو چه ملک زار نگار
حقا بفضل حق بیه حکام بود	دی اختیار و صاحب عز از افتخار
باشم چه در سراج تو برین پیش نکتہ	دار در بان نه تابه ثنای تو زیبار
ایں عذر کافیست و دگر عذر لائق آنکه	همت فید پستم و قمر روزگار
ترست اگر ز ما به بدادی تو شستنی	در مدحت و ثنای تو استعار آیدار
القصد مختصر که من از حسن اعتقاد	بانی الضمیر خویش نوشتم باختصار
از لطیف عایم تو که محیط است در جهان	افتد اگر قبول نهی عسر و افتخار

روسی فدک از ته دل گویم ای چاب
گویم چه شیر از پس من سواهی چکار

قصیده ذوالمطالع و نشان فاضل جلیل عالم غیب افضل الزمن مولانا

مولوی محمد حسن صاحب بنوری الدیاجد صنف

ای تو داری شرف نام بنی مرسل	شد بذات تو ان خاتم علم و عمل
اچیز بریزد قلمت شد سگش در گرد	ذره نیست در ان و هم عدد و امد عمل
چه کنم حسن کلام تو نبیان و یا بجاز	خود بخود هست عیان معنی با عمل و دل
غیر خفت چه برود حاسد کم پایه ز تو	پیش تکلیف تو همچون پرگاه هست جیل
شد کلام تو چنان ناسخ اشعار عدد	کر شده دین بدی ناسخ ادیان مل
فرق باش شده در ذات تو ذات سود	زاده فکر تو موزون و حسین و اجل
زاده طبع بلیدتس چو حنیسی که ز بطن	قبل میاد بر دوان او فتد از خوش حل
هم سغیر تو بود و حضرت جان عرب	حامد عز و جل ذاکر شاه مرسل
اه لسا کار کند با کس با کس هر دم	بل که ار دسیر خود بر قدم لات و سل
بان تری ترا ز ثریاسته تفاوت بسیار	نور بالای فلک یار تو وزان اسفل

نخردار و چه حسودت بمعما گوئد
 که حد و قدر شناسست بنود بانی نیست
 کیف ممکن کرد بود حایک کثات رموز
 هست اشعار و مضامین جد و دوز
 لیک اشعار هیچ تو ز حکر حال
 زان ذخائر که قرار و ز نخستین دادند
 این کو اکب که چرخ ست مشال ازین
 جامع علم بیانی و بدیعی بخند
 لغز و تاریخ و معاد و مواجات نظیر
 حاسدست را چه دوقوفست ز ترجیع کلام
 او چه دانند که مقصود بود از منطق
 اوست هموز سر پا و سر پا و سر معلول
 پیش نشان بود و فاعلم و پیشش ناثر
 او مگر روز ازل حرفت شد خوانند
 ز آنکه او لفظ قبی را بتشد و تنه
 بس کن ای کلک جری از سبقت حاسد

می کشائی بسخن عقد ده الا نیل
 بود یا یافت ندانند ز حسریر و محمل
 او شناسد بنظر خوبی تھان بلبل
 کرد مقسوب بخود از ره صد مکرو و غل
 جلوه آرای معانی شد و بهمستحصل
 شد نه روزی حسود تو بقدر رخ ردل
 باشد از خرمین فضل تو چوبه بار و دل
 مثل تو چرخ ندرست بار سال شل
 التزامات و سیاق العید از فکر تو حل
 بل ز تلخیص ندر از خبیر مستکمل
 از قضایا چه خبیر هست سراسر محمل
 فرق کردن نتواند از صحیح و معتدل
 پیش حسر دو بشود لاغی و بیج و محمل
 گر بگوید جیبی نیست جلد را جلدل
 گفت بر عکس ظهوری که بد است او جل
 مان رقم ساز کنون مطیع زینا به محمل

مطلع

ای که ذات تو شده میر تو زک و زازل
 ای که فکر تو بود غیرت مشباز و عقاب
 ای نظیرت بجهان منتفع الغیر آدم
 خوانستم آنکه نگارم صفت رای شیر
 تر نسا زد اگر از چشمه قیض تو زبان
 گرفته از خلق لطیف تو کند استشام

هست اجماع معانی پد رت همچو نیل
 هست در بنیاد و صید مضامین چو چل
 وی مشالت پیش هم نشده مستعمل
 روکش خط شعاعی شده خط جدول
 فوش میرگزنده لانه ز نبور عسل
 خط خبیر در چمن این سخن آمد محمل

قطعه

خصلت است آنکه از و شمره بیفتا اقلیم

بلکه از چرخ منادی ست بغیر منزل

ایدها لاس پاشید که سیدار فصیح ای صریح قلم سحر طار ت د انم واں متب سیر سوزای جان میدانو شعری شعر تو شد تا بجان ذواقان آذری خامه تور و کس خورشید نیر ای توئی عیسی گویای گلستان جسم ای به فضل تو که علامه دیری بجهان ای ذکاء تو مرکب و کاسه فیض نظم تو عالی و سحر چو شوره بفک اتباع تو بود و من من سیرم شور در کلام شکرین تو و گفتار حسود سخن تپسته صفت سحر و سراپا معر بر و خاتم سخن ساز کنون ای معوا	همچو سحباں جهم هست طبع و اکمل بهر تغیر جهان همچو آرد به عمل حاجتی نیست کعلم حفر و علم رمل ظلمت خویش مبدل بنیایا کرد زحل زمانی که گذر رخت تجلی بهر جل طوطی بهند چه گویم که ازانی انجمل بصور تو او الفضل نباشد افضل کان بگفت ست باندا از ساقچه نعل رتبه عالی ذی جاه بهر جیست اسفل عقد و مل داد بدست تو قضا و زلزله آن منافات محقق که عمل ایه نعل پوست بر پوست بود گفت حد و چون بان نگدار ادب اگر نیفتی بوصل
---	---

دعائیه

حامه ات تا که رویت بروی قضا تا قوی را به ضعیف است تناسب باشی تا تو باشی بجان قبله ارباب کمال نخل اقبال تو سر سبز بهشتان جهان جلوه مشتری و ماه بفسق و الا دستد احمد بود و زیب تر بانت هر دم	باد و برق حدوی تو روان شی اجل توسلیان و حدوی تو چو نسل از نزل سایه سان باد و دیر و از باد بزل شجر بخت حدوی تو بود و مستاصل سرمه خواه بود مسکن بشومی زحل روز و شب در حدوی تو بود و بیت لعل
---	--

محل کند غنچه امید تو تا در عالم
روز گل کرد و شب غنچه آرد به عمل

تضمین مصرعه مشهور: بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر در نعت

شما با توئی بخلق خداوند بخروید	یعنی مطیع حکم تو شد بهر خشاک و حر
--------------------------------	-----------------------------------

شما و ابروی تو خشنایسته چون قدر	شده در ازل نه ای تو نقد بر پیش و شمر
بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر	
اگریم ز بدعت تو چه ای شاه خوش سیر	دادند انبیای ز قدوم تو خود خنجر
نور خلیل هستی و هم فخر بر لبش	و دینم شد ز دست تو روی فلک قر
بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر	
آز روی لامکان تو رسیدی مع انظر	جبریل هم ز عجزه فرد بر بخت بال پر
از انبیا نمود نه آنجا کس گذر	وین طسره فتر که بود ترا اولین شمر
بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر	
در لعل تو مضافه کردن بابل شمر	دارندگی ز ترسیده والای تو خنجر
در خاک بود جمله مخلوق و بر او بستر	نور تو بهیچ نور تو دم بود جملوه گر
بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر	
وصف تو بر ترست چو ای شاه ناب و با	از حد فم و هم و قیاس حین و بشر
چون سر کند هیچ تو کلک بریده سر	و انکه ز فکر ناقص سوای بی هنر
بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر	

قصیده بحد حضور ابریکیر نواب مستطاب محلی القاب فیض بخش فیض سران علم الاحسان
جناب لایزال دین صاحب و در گورنر جنرل کشور هندو ام اقباله در مبارکبادی انقضاء جشن خطاب
مستطاب قیسری هند برای حضور فیض گنج و فیض سران عالم و عالمیا فلک قدرت اراد بر
جناب ملکه محظوظه کورنرین کتور یا خلد الله سلطنتها ملکه هند قیسری هند

مطلع	
الای عنزل لب نغمه فصل گلستان آمد	بیباغ هند دیگره بهار بی خزان آمد
تشنه کن بر بهای جهان با صد سترها	که ایام سرور و سور و عیش جادوان آمد

<p> نوازی شرمی در کش حفره شادمانی درن بیدر سامان سرور تار و سرکن توهم ایل دگر باور نداری جستم بکشت و بر بین اینک گور و جزل و قاتم مقام حضرت کو عین برای نظم و تسبیح کشور هندوستان باری گور و جزل سابق که او هم بود خوش خیریت سعایار آفتی بر تشیی کرد و تسکین داد هزاران حمد از در که بید از رخش در بند بیامد در کایت عدل و داد و حسن پیش عزیزی آمد و فرما از دای مصدق آمد بچود و مو بهت طی کرد نام حاتم طائی سراپا منفعت آمد بحق میسر ایدیشاں ترس گویا بر فشان شد آستین بلند لسان سر بایند از غم داد و دهن از بسک آنسار نشاء افزا چو ایام جوانی عهد داد است اولو العری رسید از بهجت حالی درین کشور </p>	<p> گل عشرت برنگ بودی گلشن بیگانه آمد زمان کامرانی در رسید و وقت آن آمد چناب لژدیش با هزاران عز و شان آمد کماز بخت رسا شایسته هندوستان آمد بصداع از دود و دولت ناظم رفعت نشاء آمد چو در هندوستان آمد بصداع امان آمد رئیسان را زوارش کرد و ممنونش جهان آمد امیر عطش کیش خدیو کامران آمد همه آسایش دل آمد و آرام جهان آمد خدیوی آمد و فرما عظیم جان آمد بعد از داد بخشی تانی نوشیروان آمد برای دشمنان دولت انگلشن بیان آمد شام افروزی دولت ابرای غسان آمد برست اخدیا گو یک گنج شایگان آمد که لار و ویرا باد و دولت و بخت جوان آمد که از رعیت شیبی در قلوب روسیان آمد </p>
--	--

اگر بخت تو رسوا یاوری ماست در عالم
 سخنان یک مطلع دیگر که اکنون وقت آن آمد

<p> بیامد آصف بن محمد و با صد عز و شان آمد بهین بس یادگار او که ملک هند و رش خطاب حضرت و کثور یا از فضل بخت حباب کو عین که از چشم کفر استحقاقش خیال پائمال نیست موراں ابر عدل داد سواد روی هند اکمل شد اسفید پیا رعایا شاد گشت و مطلع شد خاطر عالم </p>	<p> ارسطوئی مان آمد و فلاطونی مان آمد سراجی التفات ملکه عالی مکان آمد باقصای جهان شاهنشاه هندوستان آمد رعایا و مرا با جمل در خط و امان آمد که روزن بهر شان از معنی پیران آمد که نور افشان به عالم آفتاب عز و شان آمد رئیسان هم مبارکیا داد که تقد آن آمد </p>
---	---

که عهده معدلت مهر سیلانی مان آمد	بعلایم ایشان را باو تنه اکنون نیاز دارد
----------------------------------	---

مبارکبادی

که در عسرت خطا این قصیر بنده تن آمد زمان حکم تو وقت عروج عزو شان آمد که در وفق در زمانت بنده عهد پاشان آمد رعیسان آمدند و هر یکی با عزو شان آمد برای تنفیت یکسر گروه را بجان آمد از ان سوخان قلمات آمد و با عزو شان آمد که در اقبال و دولت سابق از پیشینیا آمد	مبارکبادی قائم مقام ملکه انگلند مبارکبادی نائب مناصب قصیر و بجا مبارکبادی و سران و ای کشور معنی مبارکبادی وین جشن ششما این تقریر پیش بیامد و الی کشید و چند و نامه و نام نظام حیدر آباد آمد و آمد به شکست مبارکبادی این خطا قصیری بر کوتهین و بجا
--	---

چو گردش این رسوا بدرگاه مصلحت
که اذنا واقف از آداب شان در حسان آمد

اشعار چند بطور قصیده در مدح جناب فیض صاحب الالشان رفیع المکان
جناب میر سی میکنل صاحب بهادر و ام اقباله

مطلع

آمدند ابگوش من از چسب چرب شاید ترا نماند سر مدح گریه چون شاعران حال برای که اگر آه که در رفعت شان سنجور اورا بگردن تو حق بنده پرور اعزاز یافت منصب الامای میر بستم میان جان باد به شاکر	آنکه بود بخت سعیدم بیاد رسوا چه شد که سر بدو زانوش گفتم مدح کش سرایم را غنیا آزادگی سیمه مرضیه من پس است گفتا تخش مدح کسی کون که ثابست سر میکنل صاحب وانا حشم کزو در گوش من رسید چون مبارکش
---	---

مطلع

که نلی صفت بجاست ترا میر عسکر باشد چون توئی بگرده میله سر	ای شکر ز جاد تو القاب میر بیشک توئی خلاصه افواج پر شکوه
--	--

ای رستم زمانه جنگیم مشیاعت
 ترک ملک که معرکه آرای رزمهاست
 کردی جو غم میشد بعید افکنی تنها
 از عهد تو زمانه فوسیر و انجیل
 نازم عهد عدل تو کلاما بگردش
 ای در سبیل خلاصه حکام بوده
 ما به چنان زحمت قوانین انگشته
 مسل تو که به حل قوانین مال کس
 ای حکم سرسری تو از لبری به است
 ترجیح تست بر همه حکام و دسترگ
 زیرا که به رای میرود در جهان
 کرنیل میکلیل که کیتا سے حمد بود
 او خود نظر خویش در عهد خویش داشت
 دانی زمان غیر حوال زبان شها
 القصد وصف تو چه نویسم که بیست
 رسوا سیا و دست دعا را دراز کن

اسعد یار عهد قوتی در دلاوری
 آموختست از قوتون سرگرس
 بگرخت بستر با همه زور و غصه فری
 عدلش کجا بعدل تو سار و برابر
 ماحی ظلم و جور و جفا و ستار
 دار و کسی ز شیش تو دعوی سر
 میر سترایت لا مکت با نو بهر سر
 اعزاز نام یافت زمانه کلکتر
 با و رستناس کاین سخن نیست بر سر
 دشمنی کشتری تو به از کس تر
 عالم سرور و غیرت خورشید عاود
 داند تمام خلق که او را برابر
 تو نیز در زمان خود او می گتر
 یعنی راں ریخته و لیحه در
 در انچه گویمت بدایح فزون تر
 کوتاه کن سخن مگر تم سمعور

و عایشه

ما بر سر سپهر کلاه است ز آفتاب
 تا قائم است پایه تخت فلک شهاب

با دافسر تو زیبایه سرجاه و سرو
 با دایه جلوس تو و میهم داد

قصیده در تهنیت عید سعید که بر نورناظم بی بدلتا اثر بی نخل انجیر آرای
 دولت و کامگاری سادهمیرای است و بختیاری بنای بنای بستانا به علی القاب
 فیروز الدوله محمد علاء الدین احمد خان بهادر فرمانی ماسی باست یار و دام القباله و علم اوله

مطلع

ای که به یاریت از طالع مسعود
 غمت را بیداری شادمانی را نمود
 حال غمی آنچه در ماضی و مستقبل بود
 نرسیده از خوشن منین خطا از بطسیر
 هست از خلق خیرت مقرر هر دو یک خلق
 موم گردد بر هر آهمن دلان از تاب نیم
 نایه نفع و ضرر در جارسوی هر هست
 خالی از نقد طرب جیب دل بخواه تو
 چون بود چو شتو ز آفتاب حادثات
 هر دعا کا نذر دلت گذرد و مقبول حق
 سازد برگ پیش موج دست بر دق مراد
 فی المثل گریادی خصم تو باشد خضر جم
 خاکیان باشد غبار آستان کل بصر
 از زبان حال گفتا قبال تو با ذات تو
 روزی جاسد نباشد در جهان غیر از هر
 در شیت هر چه بود و هست میدانی همه
 کاهش جان عده ز انسان که از بیم نیست
 در جهان از فیض بزل بود و احسانت ام
 جام تو بر نور باد و باوه عشرت و ام
 چون مشعبد کینه اعدای تو باد است
 هم دزد کان مایه نخل سست سامان غرور
 به که بزمی بر زمین از قضا استغنا چون گنگ
 آرزو مایه که در می جسد حاصل بیدنگ
 نرد از باب هنر از قضا عسر و دجا تو

چون ایاز اندر شلای محمد محمود باد
 جاده را فیروز می اقبال را بسوی باد
 بر دل دانا و رای و سنت مشهور باد
 آب از دست تو دریا در سخی و محمود باد
 از تگویی و نگو کاری خدا خوشن و باد
 نشرو ات در زرم ترک لغت و اقد و باد
 وقف بر اعدا زبان بر احبا سر و باد
 پیر بد امان امیدت گوهر مرقص و باد
 بر سر نخل بهای رحمت معبود باد
 مدعی خاطر اعدا هم مردود و باد
 و آنچه خاطر خواه تو نبود بهر مفقود باد
 در لاکش آب حیوان آب نهرا و باد
 عرش یان را عقیقه و الای تو مسجود باد
 کای بفرق آرزویم ظلمت مدود و باد
 عز و جاهت فرو شانت در جهان مجود باد
 همچنان روشن برایت هر چه خواهد بود باد
 روز بر سر مایه جاده تو در افند و باد
 سر کسر برگ و تو ای خشمی هو و باد
 دشمنی از غم کباب آتش بسود و باد
 جیب و دلمان محبت گهر آمو و باد
 از کف گوهر فشانست دانا مردود و باد
 زاده دریا و کان چشم شک آلود و باد
 دهمدم آنا قانا با دوز و وار و باد
 عهد تو در عهدشاهان جهان معبود باد

<p>باد در صدمت تو اضع رار و راج اند جهان بر خنجر از سزای کشتن بستر ناله با باد الواب سادت بر رخن مفتوح ولس الکته رسوا عمو ناگر چینی برد عات</p>	<p>هر غلام تو غور از غنیمت نمرود باد بجلست پیرار صدای چنگ رود و عود باد ارقی اعدا طریقی تخلصی میدود و باد بر ملا گویم که آن مخصوص هم معدود باد</p>
---	--

ما سادات را بود در خلق حسن عید فخر
مقدم این عید و صد دیگر ترا مسعود باد

اشعار چند در مدح امیر کبیر جناب فیض آیت علی القاب فخر الدوله نواب

محمد علاء الدین احمد خان صاحب دارفرمان روای لوهار و دام احسان لاله و عم نواله

مطلع

<p>شما نکی که ز اقبوب برد بوسه قرار گلگی که لوداران تمانه گلشن کنعان مسی که بود ز لیا بردی او شیدا ز پی جناب مدلی لقب علاء الدین بعد خویشت جهان تانی سلیمان است سکندر لیست که از فورا خسته و روست بعد او که بدل شد زمان به سوسو شیر زمان معدلتن بسکه مای ضرر است چنان قوی است بجایهش جود و صوف شکار و دست بیندازد که چون بلام چه غایبان سدا بهر شنای بی عدتس</p>	<p>بشکل او در با جلوه کرد به نگار ببلع عالم امکان رسبد دیگر یار نمود جلوه و گره بر دست پیر انوار که یافت دولت از دخیل و سید بسیار که تخت او بر خود بر دلیم بهار دید آینه اش بهیچگاه روی غبار شد از طبائع مردم خیالی قطع مضار کلی نیافت بگلش ز لوک خارا رار که می سر آورد در روزگار مار و مار اسد حزی نه بهیبت بدشت روبرو به ایست آنکه در آیم بزمه حضار</p>
--	--

مطلع

<p>شما صفات تو گوید چه این مدح نگار بعد تست لوهار و لوده دلی از یمن عید شریفی هسته بین پرور</p>	<p>که هست ذات تو مقبول داد و داد بسد برد تقوی رجبه لکه امصار به تار سبزه بدل گشت رسته ز نار</p>
---	---

ز حلم و فضل تو ملا می پذیرد شد است
 شربت کافی دین پروری تو این است
 ز شعر تست هویدا که عرفی و طالب
 ز دست گوشت از شاه شاعران بیان
 چنانکه لار و لیسین گور ز اعظم
 تو نیز یاد شده کشور سخن بسته
 آنقدر فکر توان ز مرغی ست شما
 گرفت طوطی شیرین کلام از تو بوم
 بهار حسن چرا که کند نظاره بنور
 رسید بر فلک چارمین چو مریسیر
 ز جل جو رفعت ایوان عزت دریفت
 چگونه خشم تو جانیر شود ز دست اجل
 چو کوه قدر گر آن سنگی ترا سنجید
 پرست کاش چشم حریف ز تو سیم
 بزرگ پیچید مر جان پرست از زرسرخ
 کلاه گوشه جاه تو نافک برسد
 عجب بدان که کند دعوی میحالی
 نوید دیدن روی تو میکند با خلق
 کسیکه آمده دیوانه محبت تو
 نخواهم آنکه تو سیم شای تو شای
 و سلی چگونگی تو سیم من پریشان دل
 از آنکه جامع اوصاف بیکران هست
 پس آن پرست که دست دعا برافرازم

خیال زرقعوی ز بدت که هستی از بهار
 که گشت بند طویل تو حاجی ز دربار
 خفتو تو نتوانند بود دعوی دار
 درین خطاب نیاست تکلفی در کار
 بشاخران فرنگ ست سرور مختار
 بملک پند بذات تو ختم شداینگار
 که داندش همه مشرق ز تمام عیا
 ترا بداد خدا آن هدوبت گفتار
 شود شکسته رنگ خندان جهان
 کسیکه یافت بر گاه عز و جاه تو یار
 حلو و شان رفیع تو میکند انوار
 که هست بر سر او ترک چرخ تنگزار
 شکسته شد که از ز بار حلم و وقار
 بنور سحر چرخش تو نگر گسار
 نه بدل وجود تو خالی نماند دست چار
 سز و بفرق معلات نخوت استار
 کسیکه از الم عشق تو شود و یار
 همان عمل که بولسی تجلی دیدار
 به نزد عقل حکیم ست و عاقل و شای
 بعد محبت و اخلاص قلب لیل نما
 زمان عمر قلیل و مدیح تو بسیار
 مدیح پاک تو شد زانند از حساب شمار
 بمصد نیاز بدرگاه داد و دادار

و عاقل

نه هر ترا که بود سرکش ابلق ایام

مطیع امر تو یار اسپر لیل منهار

<p>رخل بخت شتابر خوری بیای جان شهابه ظل ظلیل تو دایما ماناد دو تا قصیده به رحمت نوشتم و کردم امیدوار چنانم که هم تو سر مائی وگر تو هیچ گفتی بگفتم اسوس ولی گمان خبری آنکه از دلش شعر نموده باشد که از مدح تو کنم اعراض بیجاست ز آثار مقبلی بجهان نور آنکه که بیفتد قبول خاطر تو وگر قصیده نویسم به سکر لغت تو اگر چه آمده است آخر لیس محرم خدا گواه که ماصدا رات و اخلاص نه بنده نرود و هم چو دیگران حقا عریفه که فرستاده ام بخدمت تو</p>	<p>عام تا که باشد بار در اشعار ولی عهد تو از عمر و بخت بر جور دار بصدرا رات نریب جریده اشعار ز فرط رحمت و لطفت هر جا یکبار ز شعر تو نه که هستم بل از وزیر ار من ارمیج شریفه تو میسکنم انکار من و تنای تو دور و زبان من هموار اگر قبول کسی دور میشود اذ بار ز رنج و غم به هم گر نصیب گردد یار که از شاگردت بیج که نام عار ولی حریص ز رویم کس نیم ز نهار حریص عاشق مدح تو ام بعد افتد ار نه شاعری که بدنیاست دین او و یار حیفای باطن و آزادیم کند اظهار</p>
---	---

ترجمی کن و لطفی بجال این سوا
که هست بهر تو از بندگان شکر گزار

قصیده مدح عالی جناب رفیع المکان سردار بابر محمد خان صاحب بهادر
دام اقباله اکثره اسسنت کشتن معامی سر سیت مد سرتا سلا امتیاله

<p>دی که بود دل از سرد هسته دوران در آمد از دامن ملام شگفته چین زبان کشاد که هر چه و لگرفته شد نه بر آستانه فیض کسے بیباکنون جناب یار محمد که خاں ذی شانست نه نرود دست که تو پشی کلک مرش گوید</p>	<p>برنگ غنچه کافر آذر یاد خستد ان بسا گل نرود و نرست تا خنده نمان رکار بسته کنن بیجاگاه کام تر جان که شد ز کام رسانستن هر دس زبان که آدست چه آبای خویشاں جان بطر ز ابل مان در لایان انگلستان</p>
---	--

کما از افانل برست و از اکابر عصر یکنا در سخا سعدن جوا هر مرد زمانه زیر فلک میچو او ندر یاد بیان بود که بصدق درون کنون بیکس	چنانکه ابله بان در زمان انگلستان بغیر سکوت مهر و مهر چون نسیان بلند بهمت و دالانش قیغ ایشان ز روی مطلق ثانی کشم نقاب بیان
---	--

مطلع

زهی ز روی تو فرد جلال چاه عیان زهی بجود چو حاتم بسفرة انعام زهی فروغ سخاوت که صورت خورشید کسی کس نکشاید لب طلب که بود هنوز حرم طلب آشنای نرسیده بدوق صید اگر دل زهی ز صولت تو مگر بفرقه خلق تو کرد گل دعوی فوشار ساقی قطرت که در ساق علم زمان عدل تو نازم که بزه و آهو رسید ذره پر تو ز روی روشن تو سبک سانه اگر دم ز تو بچشم تو گوید و میکم خرم کنی در پس بونی خصم خدا تعالی اقبال ایسکه بخشید ست کشاد کار بدست تو از ازل آمد بدل ملول و خرم تو بجز جان کاهرت منم که آمد عشق تو کیش ندر به من منم که بوده ام از بندگان در کاهرت منم که هیچ نکردم به سوز خدمت تو من از نظاره رویت نگشته بودم کنون ز طالع بداد و راجه چاره کنم	زهی بجلوه رانی تو انتظام جهان زهی بجدل چو کسریا بسند دیوان بخاص عام جان فیض تو بود یکسان طفیل دست و دل کامیاب بجز بهان که گشت کامر و بخشش تو پیش از ان ره گریز کند سر جوگر شیر زبان که زد صبا بر رخ او طباخ در بستان سکوت بر لب عقل کل است قتل بان بیسو پرستی خر عام یافته است امان که گشت بر سر چرخ آفتاب ز افشان توان گذشت بدلهای نکته فم گران ظفر بود بجنور تو چون نفیث دوان فداست پیر فلک خود ترا بخت جوان چه مشکل ست که او را نمی کنی آسان چنانکه عاشق صادق ز فرقت جهانان منم که آمد حب تو در دلم ایسان منم که شکر گذار تو هستم از دل جان شدم بفضل عیم تو لطف نوشایان که تاخت بر سر من لشکر غم بجران کجا روم من پر غم زگر دشمن دوران
--	--

کجاستنای تو کردن ادایکی ز هسند	اگر ستود به تم مویو هسند ز زبان
از ان خوش است که گویم دعای ملت و	کف طلب بکشایم بحضرت سمان
و عایشه	
مدام تا چمن آراش شود لیم بهار	مدام تا نطفه بهم ورد و موم حذران
ریاض عمر و جلال تو باد و نورم و سبز	به آبیاری لطف چمن طراز جهاں
قصیده و ترنیت رمضان المبارک در روح نواب مستطاب الحاج ابراهیم علی خان خجاست مالک کابل	
فرخنده و میول پر تو ماه رمضان باد	افطار تو در رخت خود عید جهان باد
در خطبه دین خطبه ستام تو بخوانند	در کشور دل حکم مطاع تو روان باد
در حمله ممالک که ترا زیر نگین ست	ارشاد تو نقش دل هر پیر و جوان باد
تا نام رفیع ملک ارفع و اعلى	آوازه جاده تو رسد به چرخ افغان باد
در خلوت و جلوت لودت ذکر آلم	قرآن مبین بخرد دل و در دلمان باد
در مسجد جامع چو ترا دج بخوانند	مشکوة مصباح چو مده نور نشان باد
آهادر در خشنودگی اختر بخت	نور شید صفت در همه آفاق عیان باد
از نایب اقبال پرانوار تو دایم	او بار ز اقلیم نور و پوشش نمان باد
شد مهر تو آسایش صد جان گرامی	لی مری تو واسطه نظم جهان باد
آن سفره انعام تو کان پیر ز نایم	شرمنده کن مایه لطف شهبان باد
چون سدر دران رایت فتح و ظفر تو	ملکشت کن گلشن سیراب جهان باد
روزی چمن بخت ترا فصل بهار	صد فصل از وفا صد فصل خزان باد
مانا و بفسد تو شهاب افسر ترین	بگردن بر خواه تو سر بار گران باد
تا قوس و عطار و فلک بهت نمایان	در قبضه حکمت صفت حیر و کمان باد
حرکان تو بهنگام غصبت جگر خصم	پیکان صفت هم از تو کس سمان باد
ابروی تو کان ماه نو عید سیدست	در حق حدوی تو چو تمثیل روال باد
شمشیر صفایانی و پندی بکفت تو	بهنگام دشمنی و شعله دشتان باد
احباب ترا خنده زبون کار بیاناد	اهدای ترا پیر فلک مر قیه خوان باد

القصه کنم پس ز تکلف بدعاها افضل خدا در همه جا و کفایت اولاد تو کار ایش بستان جمالت را از کان ریاست که خوش اخلاق جهان اند	تا کی بنویسم که چنین و چنان باد الطاف نبی در همه اوقات ضمان باد از فضل خدا خرم بپر بزرگان باد هر یک بجنایات تو در حفظ دلمان باد
---	--

رسوا که مدیحت گزست از سر اخلاص مدح تو شام و سحر از بخت جوان باد	
--	--

قصیده در مدح صاحب الاقب عظیم الشان جناب القسطنطنیه و پادشاه صابو باج پادشاه و پادشاه

مطلع	
------	--

رای منیرت چو روی تو پر ضیا چم جباه گفتنت خوانم که بالیقین اقبال تو امست بخت سعید تو برزم برزم عشرت جمشید تازه کرد برزم تو تاب و طاق رستم بیاد داد اسفند یار نیز در حب تو نیم جان رمح جگر شکافت تو به سنگام کارزار شمشیر تانهاک تو چون برق خاطفت شکوکت رای رایت خورشید لوای تو را نهم سخن ز کثرت گنجینه ما و لے تاج تو رشک شمس را که بآب و تاب خسته تو بیشتر ز خورشید وین نامور نامت به نظر دوستی جهان یافت یم خود بر بوده است ز دستت ذخیره دارای مرز و بوم قوائین انگشته صبحاح عدل و داد تو روشن نمود	افوار آفتاب بر شیش کم از شهاب مانند تو بر تیره نه دار است و ادرا دولت ملازم است بدرگاه تو شهاب پوشش و محاش برده ز زباد پارسا گیو و لشن نخوت تو در گوشه خفا شیر و به خود ز بیم تو در فکر خفا پندار و کبر برده ز دل های کینه زار مشعل فروز خانه تاریک اشقیای یعنی بر دگویی تفوق باعتلا سیم و زرست پیش تو سینه زد و کمرها از غیرت سر بر تو پشت فلک و آسمان وی عزت ز عسکر غفوق چین سوا دشمن هم اعتراض کمال کف نه لا ابرا از کف تو ساخته پیر از گمره دا اکرام علم و فضل مسلم بود ترا اقتصادی ملک را ز افراد ال ضیا
--	--

وصف تو به دست و مار و ساسه
ختم سخن گنم به جاسه تو مطلقا

قصیده تنبیهی به جشن پسند نشینی و سریر آرائی عالیجناب علی القابض
پرنور نواب محمد صادق خان صاحب در رکن الدوله نصرت جنگ حافظ
الملک مخلص الدوله فرمان فرمای خطه پرنور بهاولپور دامت شمس اقباله باغ

مطلع

شکر از دکن لعل مضامی ایام مدید	نامنه نامی از محبوب مکرم در رسید
و ده چه مجدی که نه است آراش دل چرخا	و ده چه مکتبی که شد آسایش جان چرخا
از نور جان لعلی آن چهار اتم سخن	روح نو که با میان قالب بیجاں دید
مژده بهجت خدای دل سازد از لطفها	کائنات دست فکر و قشویش جهان بارم زید
یعنی نواب بهاولپور و الامت زلت	ست سریر آرائی فضل حق باوانچ مید
مخلص الدوله حفظ الملک کی سلطنت	فرمان ملک نصرت جنگ با غایت سعید
داور دارالقاب فرمانروای ملک جهان	رکن دوله رکن دین فخر عیسان شید
نطق چون کرد از رومی نام او برست	از زبان صدق صادق خان بهادر شید
خود جوان تخت جوان دولت جانشان	بیر گردن با سرانگیشت شمشیر کی شنید
داده اند از حکمتش آن بهره دانی که هست	از قلاطون دارسطو دعوی کت لیبید
در قفس فراگی یکتا فی اوثانیت ست	میشود خود عقل فعال از علوش ستمید
این فضیلت گردید آید از عظامانی زلی	لیک جس کوشش میگری تا بدقیه
سرگرمی صایب بهادر کوشار آفتاب است	بهست در اقلیم پور بر رفیع حکمت جید
العرض چون یافتیم این مژده دولتیم	در میای صادق الاخبار با طر جدید
در تصور حاضر درگاه والایش متمد	بی هراس از اعتراض تاریخ از گفت تنبید
تا بخوانم جید اشعار و عادر حضرتش	سر طریق تنبیهی کائنات واجب آمد بر عبید

مطلع

داو را بر تو مبارک جشن جم چون وز عید
 ماه نو که از ابدال عید می تا رجه سان
 باد میوه مبارک بر تو کاین جشن طرب
 بزم عشرت باد اند حضرت توان نقد
 یاد روزی جشن نذر و زخمی از افسان که هر
 باد این سینه نشینی بر تو زیبا تا ابد
 شام ادبار از جهان خاکه ان شده مخفی
 تو که دهر را بدست آورده از لطف عام
 آفریت بسکه محمد و الشامل در جهان
 چون نظر افکند بر ایوان حاجت شد بلند
 تو را نشان دید چون شمع شبستان ترا
 از نگاه مهر تو اسه آفتاب برج خیس
 شد به بطش تو بر اعدای جاه و دولت
 ماه نو بهر عیلت کلیه خس می ست
 داد را الملک الدین تو ام آمد در جهان
 عید گاهی که اندران خواندی نماز عید فطر
 چون نباشد عید گاهت بی نظیر اندر شرف
 کی بود ممکن که رسوا شرح اوصاف کند
 منسوب رسوا کجا و مدح والا کجا
 آتش شوق تو ام در سینه دل شعل
 لیک از حسن ادب ترسم که این طویل کلام
 می هر اسم نیست از یقدری اهل سخن
 بهتر آن باشد که سازم بر دعا ختم کلام
 خیمه زرین طلب چرخ تاور زرقبام

جاه و دولت در ترقی باو عشرت بر مزید
 از مفتاح خزان باد مانند کلید
 چون زمان دولت باشو که شان در
 آنچنان کاید بی نظاره اش هر دو عید
 سر کند از غرقه جنت برون از بهر دید
 باد این روز و طرب معدود در ایام عید
 تا چو صبح عیش و عشرت صبح اقبالت دید
 همت عالیت گویا جنت الماوی خرید
 حمد نایب بدرگاه خداوند حمید
 از فلک آوازه سیمای فی العرش البید
 صبح دم در دم چراغ از دیده خود بر پدید
 گشت زر مغربی گرفته مثل آید حدید
 می نماید آشکارا شان ذوالبطش شدید
 تیغ بران بر سر اعدای جاه تو کشید
 مسند آرائی تو شد زان سبب قرب عید
 باد در عز و شرف چون مسجد اقصی عید
 پیگر و دون با کن سالی ندید تو ندید
 اگر چه هست از ذکر خیر تو خلا بقی مستفید
 این بیان لاریب اندر تر از گفت و شنید
 خیزد اینک از درون صد غرقه بل من مزید
 نارد اندر خاطر پیروز تو کلفت پدید
 در زمان ماست آن یو ما فیونا بر مزید
 یک جهان آمین بگوید چون مبارک عید
 باد قصر جاه و دولت اندرین عالم پدید

فی سقون تا قائم ستایم گنبد نیلوفر
ماه راتارونی از انجسم بود در مکنات
نابگردن است عورتید با ستارچ

خانه عمر تو باد آیا از مفضل وحید
از ار اکین یا ستار با وحشت برزخ
باد و ستور تو آن بیرون دیک در سعید

صدم هزاران اعلامه مجد از بخت رفیع

باد و روزی بهر تو از حضرت رب جمید

قصیده در مدح منشی محمد جمید علی خان صاحب واکثر اسرار سلسله شریک جبریل و دیگرین کمال

مطلع

بهرش از در سن آمد و نداد و داد
اگر چه دفتر اشعار تو بتدکامل
بگفتش که چه نقص است اندرین دیوان
بگفت مدح عبدی می گفت سوا
نخاطب است بجان بهادر و شمش
مقلنی که گورنت مشتاق کردش
شجیل شدم چو ستیمن زوا خطای این امر
برای رفیع غیالت بی تلاشی آن

کوی تر بندم و محنت و الم آزاد
ولی بنزد فیسمت ناقص الامجاد
رفرطالطع عنایت کنش و ارشاد
اگر هست در فن اشعار کامل او ستاد
همیال خلق جمید علی لطیف نساد
برای عده حج از پی عدالت داد
بگفتش که مرا اندرین خطا افتاد
مدح او بنوشتم که داروم دل شاد

مطلع

در پی مردت و احسان خوی عدالت داد
ز رشک لغو خلقش که هست عطر آینه
سند از جلالت گفتار او بوقت سخن
کلام او ست چنان پراثر که میدارد
نهاده اند شفا یا زی که در سخنش
چنان حکیم مزاج است که مصالح او
چنان مولف دلبای بندگان است
ز خاک رتبه او در صدام روی جباه

ز پی کرامت و فضیلت که وادری جباه
سر شک خون همه گریه گریم به ریاد
دو گوش سامع رشک کاخچه قفا و
گزار در جگر سنگ و در دل فولاد
کسی ز معجزه عیسوی نسا و یاه
بند ز عالم کول و فساد بیم فساد
که شد ز طبیعت مردم خلاف نقص و
برای همه همه صندل صفت کند نهاد

ز خاف و فزاده صدیق هست با تحقیق
 و بریز یک و علامه سخن پرداز
 قائم گرفت چو مهر فوشمن حج منط
 بفن شعر چنانست با مهر کامل
 از علم و فضل چه گویم که فضل زبانی
 چنان قصائد غزلی بحد و لغت نوشت
 فن و وضع توانی چنان بگو داند
 بخوانم آنکه نویسم تنای تو بحد
 تویی که آمده و در روان علم و هنر
 تویی که اهل هنر از تو کامیاب شدند
 تویی که جود و سخا از قدیم جز مهرت
 برین سخن که بگفتم قوت بر مان
 بخندمت تو نیازم قدیم و برین ست
 بدان امید که از سر طالع مهر قدیم
 تا ملی کن و بتگر که در زمان مشراق
 قصیده با بنوشتم مدح اهل زمان
 بخوانم اینک بشود این جسریده اشعار
 ازین درازنی طول سخن شمش سوا
 حضور قدر دشمناس سخن زریبا که
 اشاره ایست پسندت ببارگاه کریم
 بیادها بکن و ختم کن قصص خوانی
 ز عمر خویش چنان بر خوری که دریایی
 چنان تو صاحب اقبال در جهان باشی
 بدتر تا بود افلاک را بینا قائم

که از صداقت او هست یکجهان دشتاد
 چو او بکمت و مشکگیری بد هر نژاد
 ز دست منشی گردون رخساره قتاد
 که خنجر طالع غالب بگویش دشتاد
 عطا نمود با و فاضلانه استعداد
 که بر قصاید عربی نشست گرد کساد
 که گوشتیا بجهان خود نموده است ایجاد
 دلی چه چاره کنی مرا اسم از حشاد
 تویی که گشت ز علت تمام جبل بیاد
 تویی که یافته اند از تو اهل علم مراد
 نه از وجود مشربین تو بلکه از اجداد
 کسی سوا می تو بر روی من دری بکشد
 از ان بحضرت تو آدم من آزاد
 نگاه مسد بید از می و کنی دل شاه
 ز روزگار چه رفت ست بر سرم بید
 و نه کسی ز ره مشکلی جواب نداد
 ز حسن طبع با فاق نصبت نوشاد
 مگر زیاده شدت جو سبیلی استاد
 عجب که مضطر مانده می کنی مرید
 علی الخصوص که می که هست مادر زاد
 که تا صبحول شود در جناب بعباد
 بسنن عمر من و دن ز یکصد و هفتاد
 که هیچکس نکند یاد که قباد
 اساس دولت و اقبال تو مشید

نوحۂ وفات فاضل اجل عالم اکمل شہد الخ شہین امام المفسرین جامع علوم
طریقۂ شریعت مولانا مولوی محمد قاسم صاحب حلبہ الرحمۃ

زین عالم شہد تیرہ و تار یکہ نیایا ہے
شد بلند آوارہ در داد ریغایا ہے
مسجد و منبر جو محراب مصلایا ہے
عاشق بنمیر وایزد تعالیایا ہے
بحر عرفان اسپین لوی لالایا ہے
شد بحر شہ عالمی پر آہ و غوغایا ہے
پس چہ میدیسی تو از حال اجبایا ہے
و اگر فتی آن رخور شہ سیامایا ہے
بی وجود او خود این عالم مبادایا ہے
شد بحر حیرت یار می گویا میسما یا ہے
واقعہ اسرار وحدت شد ارنیایا ہے
رفت اریں دنیا می دین بصدقمایا ہے
مقتدای نو جوان بگرفت در دایا ہے
سپاہ آزد بر سپہار و ز فردایا ہے
رفت از بن دار غما آفا غما یا ہے
مکملش عالم ز بحر اوست صحرایا ہے

دست ازین عالم محمد قاسم بابایا ہے
و ادیر جا کرد حلت عالم ایردیرست
در عراق او محب نبود کہ گرد و غوغا
عالم علم شریعت ماہر سیر سلوک
قاسم فیض طریقت نائب ختم رسل
سرگردہ عالماں و محبت عصر خویش
دشمنان خود ریش میبست خاک بر سر پند
سخت میبری ست ای گردن تیر جان خند
زیست و متوار شد زین اقدیر اہل دل
بسکہ بود اعیان سست کا آں عقیس
صاحب کشف و کرم کا شرف سر و شہ
فاضل علانہ و آن مولوی معنوی
چیف رفت از دست چرخ پیر اہل جہا
زین الم یکست ماہر در محوشیہ و نیم
جامع علم تقاسیر احادیث و تہ
یافت رونق از وصالش و تہ غلہ پر

خو استم رسوا جو تاریخ و فاقش نگاہاں

گفت باقی از سر نوحہ در میا بابایا ہے

۹۷



بسم الله الرحمن الرحيم

غزلیات

<p> بخوشی نهم شاهان باعث امضای آنها که ذکر اوست بر هر قدسیان آسایش چنانها که شد از دیدنش نظره من گل بدانها در رنگ بوی او گلزار می بینم گلستانها که بر زخم دل جروح می ریزد و مسکد آنها که از رشکش دل یا قوت پر خورست ز کاهها که برق جلوه اش از فروخت رخ شمع شبستانها چه سازم که گریه رخسار چون اینیستانها نیاید در نگاهم آینه تاب دور در جاتها کنم در عشق امیای خودم سیر بیایانها </p>	<p> بخودی حمد رب العالمین گریز عتوبها ز نام نامیش احتیاج به چون دل پاکها بهار قدرتش آن آینه رنگ تازه دارد صفیر شوق به دم میزنم چون بلبل شیدا ز شور مشای حس بود های دوست میداد کشید آن نگار را بر لبه میگون گلرویان جمال باکانش بیگانه گیتی منور آمد انیدیا کسی چون بی عرق نیری مطلب نمی بریزد و چشمش بشوقش لعل مانی لودیهام دماغ آشفته تر از قیسم از سحر </p>
--	--

<p> بقیش حمیر زان هر زمان می نازم ای رسوا که ان شد گلزارین شمع من رنگ گلستانها </p>	<p> جنونی که زان صد چاک سازم جیب امانها به بوی گل گریزم از چنین سویی بیایانها </p>
--	---

<p>کجائی امی بنات مرده ستوق تو ایما بکار بنده مسکین انم حیت سامانها رد مسخیر خود مارا کن منون احسانها و ده حان بصر کاکش من مرشوک و شایها رجشم خوافستان هر خطه در جوش طعنه که مکار تو هستم برده ام تصویر غمیانها خور و دگر گوش یک عالم چه شوخ سرستانها ارای هر خطه بر ساعتم لب بر دندانها ولی در رحمت عالم تو دارم جستم غمیانها</p>	<p>یکی در کعبه و دیگر میان دیر می حوی چو گس گشتی شدم در لاکس گوی شوم فانی رضینا یا بقضا دارم در دل بران یارب از رحمت مایه دار نعمت آباد قاسم کن چه گویم حجت تردانی که شرمسار بها بدم از خوشی تن لیکن چه سان به حشر آیم دلالم از بسکه دارد مالهای فریر تویم مردم چه حسرتها که دارم من بفرقه و غفلت گنگگار و سیه کارم سرا پا شکل عصیانم</p>
--	---

	<p>بشوار حرف موش نامه اعمال را رسوا و گر نه بیج حاصل نیست از ترتیب دیوانها</p>	<p>۳</p>
--	--	----------

<p>به پیش آشفگیهای دل حان جزایش را از خواب نیستی مفتاح ششم نیم خوابش را حسیر پرده حتم بود لازم لقابش را که تاب آید و غم من حوی گر کم غنائش را در بان مطلق نیاید آتشا کیف ترانش را که روزی نیست چرخ سبز دام و آفتابش را سما را رنگد بویست که در در حوی ملامش را بحشیم کم میس ای نادر هر گر رکاش را خود داد و ده ام در شیشه دل آفتابش را نبار و در شمار آفتاب آفتابش را</p>	<p>سین الف بریتان بیاض پیچ و تابش را مجا است ای که شور شرم میبارد اید دل مضطرب دارد صبری نظاره روشش بیسوا و از تب تاش اگر خورده شعله برست محبت نشه دارد که ببردستار گفتش می صافی بر مینا حوی دار دیر زمان گلستان لچه تاب چهره گردید آن عارض معرفت نیست کمتر زیهار از حلقه جستم بطاهر که زدم ان روح پر لور باکی نیست ولی که سوز عشق مقرر قستان تحلی بنم</p>
---	--

	<p>کجا رسوا کجا آن آستان گمان گفت چه جز رنگ است حاصل دیر فالیهما بستان</p>	<p>۴</p>
--	--	----------

<p>کی برد از ره حق لشکر شیطان را نامه نیست بحر کثرت عصیان را</p>	<p>گر بدایت بکند رحمت یزدان مارا لطفت فرما بگدا مان خود ای رعبه ر</p>
--	---

داغها در غم عشق تو بدل سوخته ارم
اگر باین ازل را بجنبای تو سرست
از چه خواریم مگر از کرم و رحمت خویش
عشرت و عیش و تنعم به رقیبان ارم
فل کند غنچه امید و در صد فصل بهار
دور شو و دور تو ای زاهد خشک از بر بار
بسکه نفاذگی حسن طبعش شده ارم
هست در یاد مرغ آن گل طراز جمال

خوش نمی آید از آن صحن کاستان مارا
نیست آن آرزوی خدمت شایان مارا
در قیامت ز پندری تو پستیان مارا
و ای قسمت غم و مایه سحر حریان مارا
روی خویش را بناید گل خندان مارا
که خوش افتاد کنونی صیحت زندان مارا
حسن شیرین ننماید مگر کفان مارا
غیرت باغ ارم گوشه زندان مارا

۵

که چه پر هول بود روز قیامت رسوا
بیس بود پس بد شاه رسولان مارا

ساخت مجسمه غم زلف پریشان مارا
آب تاب گهر اصل اشناسیم که هست
ای گل تازه مکن خنده بیجا بچمن
کز کشتی زنده جاوید شویم از اثرش
صلح کل یک شد از لطف ازل تو بهیبا
ما بلطف ازل ایمان بحکم هستیم

داد آشفته کی و وحشت و حران مارا
آب در دیده بسیار در در و دران مارا
در تصور بگذشت آن لب خندان مارا
آب شمشیر تو شد چشمه میحوان مارا
دوست دارند همه گیسو و مسلمان مارا
و دشمنی نیست بجز دشمن ایمان مارا

۶

ما سوی الله نخواهیم ز حق ای رسوا
همه خواهند از و این یزدان مارا

جدا از آن کاروان سالار جان ندیم منزل ما
صدای چنگ بر لب از غریب کوس ملت دار
بنور حشق عالم تا به سازیم دل روشن
خدا نورش مال سیر و زیر چاه غیب شد
همیشش نقش گفتار می گریم باقی است

سزد بر ناقای عشم اگر بیدیم محلسا
بفریاد جرس مانم لود با نگ جلا جلسا
بر اثر و زیم قافوس خیال از شمع محلسا
بگرداب بلا افتاد دل از حسن ساحلسا
از کوشش لعل و نوشم بسیار بر بلا جلسا

چه جای نغمه باشد گلشن دنیا بین رسوا
زیم موهگان در فصل گل شمع غدا

<p>ستم از بسکه محزون در غم بلی شایلیها گرددیم کوه و دست در سودا گویوت نقدش مده خوردم تنه شرکها حواری عزم کشتم بال آسا عشق اسروی آن عین عارض میا چرمی از می که گدشته گلایه گیرم کما ماسته تناسله دگر انج دل</p>	<p>در افتاد دست مشوری از جوهرم در قبا یلیا درین صحرای دور دیوار پانده سلاسلها دلیل حیران روی حراسته جز ما علما نثار از خون چشمم در شوق تیغ اناطیا ساعده را رخ و لیلی و قن شیرین شایلیها ستود در گردن آن گل چو دستام حایلیها</p>
<p>یک</p>	<p>دل کم گشته را حوئی میا رسوا به بین ایک لکونی داستان بار صد پتاره دلسا</p>
<p>بام و گرافت و کسب و کسب مکان را تا و کج فلکها جلوه بیگانه بستند ای دل ز جانش چه پر ارم که در حاکان شمشاد و صنوبر چه تعلیم بخیر زد ای گوهر آینه گوشتش تو ز سانس کل چنین بهار تو مشوم ای گل حنا آن گر چهره دنیای تو مستاق و پایست تیغ تو که رنگین شده از خون شهیدان اگر است یا حیا رسته کن تیغ عجب است چون مردم چشمش بر ما از زمین حتی در مفر که عشق مزلف و مردی تیری بزبان از غصه که زهار جوهر تا منجره لطف تو طاهر شود ای گل لی روی تو ام در بستی چه خوش آید</p>	<p>معراج نصیب است یادت طلبیان را آن ترک گرفت است دگر تر و کما آن در پسته ریش پست مکان کج سنان را پینه چشم و جگر آن سر و چنان را تا عقد شیریا سرف و دود و کان را در گلشن من به بود ماد حسنا را دو دم بر خست یرده چشم لکران را برد از دل پر خون غم گل پیر بهان را آری که کجی بپشه تو دگر کلسان را از سایه خود دم بود آید بیگان را که خود بی ماصیه پسیل دمان را آن طائر گردن ز خند تو امان را چون غنچه با سح بکشا صفر دمان را فی که بی تو من خود چه کنم باغ جنان را</p>
<p>یک گلشن حسن است و کم از غم عشقش رسوا از مکین تر نیست در بیت مکان را</p>	
<p>را بجای رگلا مش یافت جان سیه لایها دیگر تو کوئی آب حیوان میچکه نه دم از ان لایها</p>	

نفسه خلقت ربای خادیم یک مرغ نرخی پرست کو دکان برگزینتی قصه مجنون چرا از غرق چون خورشید محشر بر نمی آئی نیایی جز در پیریشان راه نجات اصلا نمکن از بیرون دنیا گیر و زاری که می بخند دلم یک تیشه خون ست چون بنای می ساخت بعشق خال دی آفتاب آن پری پیکر	کشیدم انتظار مقدم آن ماه روشنها که شد ویران عشق انگیز من رنج بر بکفتها قیامت شد بدو در کوی تو از شور یار بها چرا انداختی کتی اوقات در تحقیق نبها دوان گور بر حال حریص چاه و منسبها مهر من نامراد پیدا از فتنه ان مطلبها تبد چون دانه اسبند دل از گری تبها
---	---

از این عشق رفته ابروش زرد دلم رسوا
میان قبر مودت عذاب مار و عقربها

بیسکه که در می تکلف عشق عصیان سالها جون ز حد بگشت نیست مشه بر شقیما یل دای با کامی که حاصل آر روی هم نشد داستان گیسو را محقر کن مختصر غم مخور ز نهار از ادباریخت پست خویش گاه بیفکاو ی بجوایم گاه شمس باز غه	عاجز آمد از فوشتن کاتب اعمالها خوش نمار خساره نبود از هجوم خالها خنده می آید مرا بر کسرت آمالها قصه انجام بطول آخر ز قیل و قالها بین که زیر خاک پنهان شد بسا اقبالها میزنم دیار و ویش لب مبارک فالها
---	---

هست رسوا اگر همین شور تصوف در سرت
جان توان کردن خدایر نغمه قوالها

خدا بخشد بطف آن پایگی و سنگا با نرا نزور خود دستایان کی رسد از خود فرشتها گناه سخت تر یار با زین دیگر چه خواهد بود پدرشت دشت آباد مصیبتها کجا باشد بجانم بنده آن بت و گریه و نیر ارسه روا باشد که نازد بر بهوای گلشن جنت اگر بت آن عارض صاف خط و گیسوی بر گش بکی در زند همچون نفس که باز هست اندیشان	که ریز و غیرتش بر خاک آب دمی با نرا بر رحمت آشنای جزو نیا ز خدر خوانان را که چشمی نیست بر آرزوش توبی گنا بان را بجز غول بیابان که نمون کم کرده با نرا گواهی نیست خبر سوگند ایزد بی گوا با نرا گذر افتاد در کویش نسیم صبحگاه با نرا حلب بر تلکین شد از قضا زنگی سیا با نرا مراج کج چرا دادی خدا یا بکمال با نرا
---	---

<p>خان نظم را بر قلم آورده ام رسوا رنگ افکند کلک کرشمه تیغ صفایان</p>	<p>گلابه گنجه بمن نگار جیفه ببرزی خاک بنه در خلوت من سیاه و سگر پیش تو چه آفتاب تاب حما را رلف سیاه بنای در سنگی که دور او دست آن یار که آستهای ما بود گویند که بخت من بد لب</p>	<p>تیسری بدل و مگر قصار بر دیده من گذار یا را بستگاه گریه و بیکار قدریست خسو خورشیدها رین پیش من دیده ام لارا خوئی بدوش سنگ خار سیکانه ز خویش کردار شاید بود این گذار</p>
---	--	---

<p>در عرصه حشر و نشر رسوا آرمیم تشفیغ مصطفی را</p>
--

<p>از این خاکسار یاکه نمی شد من بار امیر رکبا دار و چو گیری کنج آراد چه آویزی ما را ز این دانه که مستقیم لیکیم گوشه دانا آن دامن کش دلا چه از جسم نر را تو ای گل برهن پست دلا جوئی اگر دجسمه گیتی از تو لیس</p>	<p>که در کوئی قوت سازد کی صاخوین بار گلستان رنگستان شد زان قش ما نه پاک از اقصای کین پر فانی حسن ما اگر باشد بیدان قیامت و ترس ما که تار و پود دین آمد بهین تار نفس ما تبیابی حشر خدای و دجا فریاد رس ما</p>
---	--

<p>روزی از یاد چو یاران حلق کرده ای رسوا که در گشت هست تا این محطه فریاد حشر را</p>

<p>از غیر حیف منت گدای دو المین ما از رنگ گل زرد نسیم از دم سدرت گر بر سر زبالت بیانی نشاسته اکالای دل و دین همه بردست بخت گل چاک از جامه و بر جاک نشاند</p>	<p>خو کرده لطف تو دل بر محن ما همه رنگ خزان ست مبارجین ما کاین رسته چان ست که تار کفن ما ایس بهدی زلف تو که شد رهن ما تیسر دینی گل گشت چو گل برهن ما</p>
--	--

<p>چون نوبر و مصلحت بکفت آدم که بجوید فسر شده و فرادیس از مرگ چه شیرین مسد جیف که از کثرت نافه رشتناسی</p>	<p>آسان نبود چیدن سیب و ذقن ما ز دونه که ای فامی چه شد که کهن ما لب میگردد از حسه طعنه سغن ما</p>
<p>رسوا چشم از بول قیامت که تنبیه است آن خیمه رسل شاه ز من ت شکن ما</p>	
<p>گوشه باشد ز ارض که بلامیدان ما بی اجل خود گشته شمشیر ابرویش شدیم ای بچشم کم بین در خاکسان جهان کی بریشان میتواند کرد مارا روز کار سج و راحت تو ام آمد اندرین دارفتا چون بزم بهیسی خیرش توان شد بهشتیار</p>	<p>شد بجا که ذوق تپید نما از ان شایان ما هست بر بازوی آن نازک بدل احسان هست اکسیر از غبار گشته دمان ما خاطر مجموع از روز ازل شد دان ما صبح عیش است این صف اندوه میایان غیر خویشی نتابد محفل جانان ما</p>
<p>نیزه و کاش می رسوا چه در گلزار رضا عشقه لب آسایا گاهی بسوی بستان ما</p>	
<p>باشد سخنی زبان لب تو شین بوس ما یک قطره از آن جام به ساقی کلفام دل قطره خونت ازین تنک که گاهی مسما و بترس از شر راه اسیران ما غرقه دریای غم و در طعنه عشقم ای دوزخ کویت که بود منزل تقدیر</p>	<p>بر قند مکر رنزد پر گیس ما کز جسد آن ست شد اول عس ما تا پای خنایش شد دسترس ما مکن که بسوزیم و نسوز و قفس ما روزی بکنار او قند این خیار خوش ما هر محله کند ناله دل چون جرس ما</p>
<p>داریم نزد و مان صدمه شد تما رسوا دل یار این شده خون از بوس ما</p>	
<p>اگر آتش بخ بی بی فانی از اردول مارا مطلع اگر میند فلاطون یک نظر آن روی زیار الای بیرون و دوق صبا گر بیل داری برنگ رنگ پان ظاهر شود بر لعل نگینش</p>	<p>بدست آورد دلای بی کلفه دین دنیا را ز بند جزوی همچون صفت بیرون کشد باز نثار خوشه انگور کن عقد خریار به تیغ ضبط در دل ریزم از خون تمنا را</p>

<p>بیداری مرا در درگفتنی امان است مثال لنگه مردم بحکم خلق حاد دارد رقیب رو رو را میراث آن رنگه نه شام تو کردی شادی کشتگان با مال و نجیدم</p>	<p>چون تکلیف عبادت دادم آن شکسته چه تیغ است بر مال حشمت خالی سودا دارد همان نسبت که با حور شد تا مالک حجاب که با این مار کینا های از روی کف یار</p>
۱۷	<p>چون تناعی برادر هر او سیاب و قرآمد راه محبت سمت کسان دادند رسوا را</p>
<p>بدست آورد دل شوریده تا دلبر تو پیدا بخجوت حانه دل رده ده باو تعلق را و لا در بحر خون از که استاق شام هستم ز چشم غمزه خیرش متنه دجال بر میزد سترار آه ریزد از میان سین سوز دل سلاش خضر گزاری نفس دالم که خوابی</p>	<p>لبا گیرنده گوهر اگر گوهر شود پیدا حیات تنوع معلوم است چون صدف تو پیدا ز پهلویم پر با پی صفت خنجر شود پیدا ز قد در با پیش شود رش محشر شود پیدا چرا مگر با که آن از آتش مجر شود پیدا چوره گم کرده از غیب خبر در بر شود پیدا</p>
۱۸	<p>پرواست بقرا من قاعه قطع کن رسوا سباد امخ حوس و آن را متپیر شود پیدا</p>
<p>رم کرد آن غمزه که رخساز دما یا ایما السیم به شرب چو گنبدی در حشر و نشر تشنه نمایم ساقیا هیچ آرزوی غلبه داریم ز بسیار اسه آستانه ات که سپهری عریض فاریم یاد روی تو در خانه جای تنوع</p>	<p>آرام جان باشد ای دای رام ما بلغ علی ضریح محمد سلام ما لبه یزید زبانه لطف تو حام ما باشد اگر بگلش کویت مقام ما آمد بخلق قبیل و بیت احرام ما شد رشتک صبح عید آفاق شام ما</p>
۱۹	<p>رسوا درین غنیزل که دوستیم بوده است فقت رسول باعث حسن کلام ما</p>
<p>گوید بین از شاه رخ در نقاب ما مرج گشت غمزه زدی ای حون چو چیرای بماند دیده ز گیس بگلستان</p>	<p>دینی بجزر جلوه این آفتاب ما رنگ جلال قاتل شوکت ما ران چشم ز گیس که رو دست جواب ما</p>

از دور بجام می بنود و انقباض با روز شمار با تو رود و این جویا در کنج غم چه دور شود و غم طرب ما	زیر در بزرگ کس چشم تو بود ده ایم مسدود کند داغ بر دل پر غم نهاد تسکین نیات قبله ما خود بگوشت
--	--

ناما که غیر اکل آتش زبان گر
رسوا درین دیار باشد جواب

دل شد از دست بر عشق تو جوی انسان بزرانت چو شنبه ز شهاب آفتاب را ای که تلقین بنودی صنت ایمان را در دلدور در زبان ذکر تو شد درمان را گویی بود ز حسن تو مکه کفان را آن شایسته ی بخشید خدا انسان را	بسکه شد حسن تو منظور نظر بزدان چرا تصدیق نمودند که تنزیل خداست بطیفیل تو نجات ست و حیات ابدی زاهدان را چه برین تقوی تو بدست روی پر نور خودش بود ازانی بر نقاب چهره را ذات سرش رعیت تو شهادت باعث
--	---

سوی رسوا نظر انداز که او کم شده است
ای که افزودند شمع بره عسره جان

مگر آنکس که می خمد مضایق خباثت را دل آگاه شد شان جلالتی دجالت را محبست دور کرد از طبع عاشق بدگالی را که عقل و فقه هم لازم بود پیرسانی را کشایم هر سر مصحف از آن فرخنده فالی را که از دل بنده فرمان پذیرم خوش خصلی را	که داند در جهان ایمای ابروی هلالی را چو دیم غمی گرم و روی خوب لیلان یارب مدار از من توقع تا بحیثیم عیب بینیم باین نابالغی هرگز نه نازد شیخ بر بره گفتنی عیان دارم که بنیم روی تابانش نه نازد دل را باقی من حسن صورت زیبا
---	---

پریشان مشوش هر زمان ناند دل رسوا
مگر آموخت از زلف کسی آشفته حالی

که بهم می کشیدی وجه هر دم روی میگرد که با آن ساده رویی مینامید چمن ابرو دل آشوبی چو بخشیدند زلف عنبرین لعل ایستاده و فسون گیرند مردم مار گیسو را	چه افتاد است با من یارب آن عیار بیخود را نزار و پاس طبع خویش اصلا آن پری بکیر دماغ آشفته گیسو دار از لکیر من داوند بست ما چه افتد کمال آشفته جانان
---	---

کجا آن خوابناکیها که در دیشتم نمودش مرا غم دلستایید است یا این پهلوانی	کجا آن سرگیشتی با میسر چشم آهورا که با این ناتوان مردم ثنائی دور بازورا	
۳۳	نیدانم تشبیه تیغ ابروی که ستر سورا کار تعلیم ماه نور پرست بر من اودا	
قافل بگو مسیح علیه السلام را بداست از حکایت محمود و دلیرش یا دترا بقلب من ای دلیر من است هر کس که در خیال تو ای سیم تن گذشت ساقی بیام باده که دریا نوستدایب دیدم بهند میزد با شمشیر کوشا	کاموز دال تو مجسمه بجای العظام را بخشید عشق رقیبه رشاهای غلام را نسبت که مانگین بجهان مست مامها در سحر کجا پند بوس سیم خام را سیمم مدام عکس روح لاله خامها دنام بیکند نند عشت ملک شام را	
۳۴	از کجا آرام بیت خود کام را نمازه کردار آب جودان و کجا در جهان موی بیان یار شد ست پرستیدای من در کجاست قتل مارنگدگر افزوده است کردش چشمش یک چشمک کجا	آنگه برد از خاطر آدم را مرحان ساقی گلخام را رشته پا طائر اودام را که دید نام جهان اسلام را خوهره شمشیر خوش شام را کرد ساز و گردش لایم را
۳۵	شعله دایمی میزد از زخم دل بخور را نیت نرد حاققت میں اعتباری بود را در ترم قابض افرواح گوید الحفیظ در تنگ زار انچه رفت از روی نیت تنگ هیچکس جهان بر نشاند از هر آن خورشید	پیرسان سوز دال از آن دهر هم ناسورا رنج و غم کمتر نباشد از سوز و سورا عیسی ما پرسد از حال دل ریجورا سوز را کافور کس کم کردار ما سورا طلعت آبا د عدم باشد شب دیجورا

ترسم آن بیدار اگر از روز محشر کانه رن خاک گردیدیم و خاک ماز یارت گاه است از خرس یا بد دل غمناک ما بر دم زد	حشر دیگر گرد و از آه و فغان و فتنه عاقبت در کار آمد سمنی با محضو ما روتن از عکسش بگرد و دیده بی نور ما
--	--

خند لب اندر گلستان آفتابی ترک کرد ساقه بخوانی ست رسوا در جهان دستورا	۷۳
---	----

بزم عیش بر چرخ است نزد بزم ما تم را مرا از گلشن کزیش اگر ماند بکی نیست ز دام انتشار طبع آزادی نت در جوی ز جوش دل غلام این بر دوشم غرقه خون چکید از شست سویی چیدت کین قله بازن سفید از غیرت روشن من گردید گلشن بگر خون گشت و ضبط گرفت از دست چشم بدرگاه خدا دارد دعای عاشقان عزت	بهر از شوال دامنم گویا ماه محرم را بدر کرد و نه چون ادر و صفه فردوس آدم پیشانی که داد آن گیسوی پر پیچ و پر خم را چه افتاد دست یار بلبس این یالغظ را بیابانگرد بروی آفتاب و قناده شبنم را در شرم مارض انداخ دارد لاله حسرا بخوناری اجازت بخشم اکنون چشم پر نم را نه پنداری که تاثیر نبخشید مرا آدم را
--	---

ما بس پر شاه عشق صحرای پس از خمیخون که لاق بود رسوا بزمین این کار معظم را	۷۴
--	----

آنم ختم از زلف تو شد رویه سرنی آن عارض پر نور خجل کرد چنانش رو پوش شد از شرم کسی هر چیت بر گردید ببل چو زنده خنده گل ما بر بندش دستار تماش کرد نظر افتد بیمار شیب هر ترا تا به توان کو	و ز چشم سیه مستی ز بزم خمیخوری فوقیست بخورشید چراغ صحرای در کج قو آری علفی گشت پری را شرمنده کند قهقهه بکند ری بر خاک نه خمر ترک کلاهتری را کز سینه شود بر کشد آو سحری را
---	--

رسواست ششایان هنرمندی احباب کز وی به پند پر نیل جان بلبه پسنری را	۷۵
--	----

در راخت بار قیامت بیانی سوار را گر نیک می ز نیم و گرد بس بر بزم	چون بس کند ز ناله دل مقیدار را ز اهدیگو که چیدست درین اختیار را
--	--

	<p>اگر نه ز رحمت آسمان زگار با راهد بجز رو تو به کن اعتبار با جسم صلح کل بخلق بیاستد شمار با اختاد چون بواوی وحشت گذار با رضوان بگو کنون سپرد انتظار با بهشت رخ را مل جلعدار با چون جان مگوی اورسد اکون عمار با منت کش از کف سو د جسم زار با</p>	<p>داری فکر نرستی اعمال با درج دل میسر و دیگده از دست پیچ و تن مارا چرخ نیست حشر و دجک با کس آمد صدائی نیست کرد و دم دقایق نیست در کوی یار مسکن و ماد اگر بدو ایم فصل بیدار درنگ داشتن از غم مستقیم خاک و پاک برستیم آسمان ظل طلیل قامت آن سر و قدیس است</p>
	<p>رسوا از جامی خورشید کعبه بر زمین بسیار یک ذره کم نکرده نباشد وقار بسیار</p>	<p>۲۸</p>
	<p>بر غرور هستی خود بوده عاشق چرا نوده از حرص آزاد ای نفس یار و گل چرا پس مسرد بهشت ست ایلی پرده حجاب چرا در سه روز و شب همی کا بهر کامل چرا مرد میدان با تن نادان یغینین نزد دل چرا آفرین ایزد درین عالم چه باطل چرا ناله ای از بیم فلک طمع شک بر ساحل چرا دیده و دانسته ای دل نوده جابل چرا</p>	<p>نیکه بر ساهان غالی کرده ای دل چرا از خراب آبا و عالم رحمت خود بیرکشت غیر محنوں کے تو اندید کس میاراد جلوه بروی خیر یار باعث بوده است گرچه گرگ بر روزگار و شیر گردن کچی است از پناہ روت دل چاه زخمهاں پس بود غوطه زن در بحر عوا که بهر فتنه آرد از جفا کیشان عبت میداری امید وفا</p>
	<p>یست رسوا قدر دانی شود عالم کسی جبر ضائع میگردد کار بی حاصل چرا</p>	<p>۲۹</p>
	<p>سبقت قتل سیاه و نس است گویا صبح غریب میدانی که از خون جگر سازم بیدار اینجا ولی نرویکه چه هست قوس جلی الورید اینجا خوشی لیدی دارد دیر گفت و شش اینجا که عالم بر است تقیال در بیدار اینجا</p>	<p>بهرش در سیه کاریست بخت و بختی اینجا در اینجا باده نوشی بی خیال حشرت و حلت نرسن جاس جاس چنداگر ترابی و ترابی دلایین بزم محبت است بن بر لبی نام بهروز آهنگ پریش هم کرد آن حیرت اینجا</p>

عجب بود که غیر و لغوه بل من مرید اینجا بفرست خودم غم غم پستان آتش و دیر اینجا درم بکفله خون گشته از چشم چکیده اینجا طلماق یاسین اربد بی یزال سرسید اینجا پیشم خوشیستن آنجا بر میدگر غمید اینجا	عجیب دیگرست آن آتش عشقش دل سوزان ز خشم افروخت آن برق بجای شمع حار اینجا و اینجا ساخر صهبای گلگون بیابان اینجا نه در فدا ز تو کاین بکفر حور صیغیر جزای خوبی زشت خویش هر کس بگوید حقا
--	---

داد افتم ست رسوا مائل ماگر چو غالبیت ز تحسین که میخواست بنامش تا امید اینجا	بیا
--	-----

که یک کس انزلی از دود صدر دم اینجا پرست از جلوه وحدت نکند آن اینجا فتاده بخیه باز کار جد محل نشین اینجا چو دشت کربلا رنگین شهر از خونها زمین اینجا شکست از شرم شیرین پیشان آبکین اینجا سزای رحمت آنجا سختی آفرین اینجا نباید بود ای دل گاه شادان یا حزین اینجا چه سودا بر بخت کشور را کشتی برنگین اینجا	بکس هرگز مگور از دل اندر بکس اینجا دو عالمی ز اغیارست خلوتگاه درویشان بحیواری که بیرون او قنار از پرده لیل بیدید قتل گاه عاشقان زار غوان زار است شده اینجا سلسبیل آفره از رنگ آبگون ولا باینکنا میسایب کن عنصر تاباشی غم و شادی دنیا پیش و انا اندکی باشد بکن از بهشت جنت گوشه آسایش پیدا
--	--

شوخی رسوا اگر بیمار عشق احمد در سل خود آید عیسی مریم ز چرخ چارمین اینجا	۳۱
--	----

کارها عشق همه ماست و تفنگ است اینجا جان بود و نیت همه رنگ است اینجا پای شیدر ز خرد و طالع ملک است اینجا کام جان یافتن از کام ننگ است اینجا ای رحمت مگر از بارش ننگ است اینجا هر باشد که مرا شیشه لبنگ است اینجا صبح بر گیر سر اینک چه درنگ است اینجا این چه شور لیست که از حسن رنگ است اینجا	کوی قاتل بود و عده جنگ است اینجا نزد گام درین معرکه جسمه مرد مصان منزل مرفقش ملی چند یک علوم عشق در پای عیسی است که گام نخست ساقیا همه از باده منور کشم مختب از من از میکده دارم عجب شورت چیت باغبان کی گشتن بن حسن آن شوق طبع است ننگ پاشن بگر
---	--

بند عشق ست کہ آن میں خجائے شادی ای در دیدہ نگاہ تو مسترگان سو گند	رستمکاری برار قید و زندگ ست اینجا بنگم میں کہ پر از تیر و زندگ ست اینجا
عزرائیل بیک گویم سخن دل رسوا سر کیا عمل سخن کا جس سگ ست اینجا	
۳۳	
کجا ست فصل حلق موسم تناب کجا چو شمع سوخت سرا باز در قفس دلان ز شتر طبع بخت قفس بزم بسیر و جوان صبوحیم ز ولادت قفس دوجگر ست ہر آنکہ چہم دعوت بدوخت ست گستر کیسکہ خاک شد اندر طریقی عشق ادا	کجاست ساقی دمی مطرب را ماب کجا کجا قرار تیش کو واسطه لب کجا شد آن قیامت جاسای شیخ و شاب کجا کجا نصیب بسیر ماست را ماب کجا ز خوف زشت از دیر پیش حساب کجا فتار قبر کجا شدت عذاب کجا
از فدا تسکلی باده سوختم رسوا کجا سبوح چہمی شیتہ غلاب کجا	
۳۴	
سرور کوئی افغان نیست حامی غایب اینجا کجا روم من گم گشتہ پای رستن نیست بخلوت من خود رقم پیچ خفیہ نیست برو مغرب از حلق این خبر بشنو اگر حبت ابرو سے ماہ رودادے سوار بگذری و شنگری پریم نگاہ برو بیکدہ زابہ شراب ماب بنوش ز بار پرس گنایان برو ز حشر پرس	فنا دہ چہ دل خامان خراب اینجا سنگ آدم از دست شیخ و شاب اینجا تیر بدت کہ لہار کشی نقاب اینجا کہ رو سفت ز شرم تو آفتاب اینجا ولا ز خنجر و شمشیر رخ متاب اینجا چہ غم کہ پای کسی ہست در رکاب اینجا مخدر کشکاکس غصہ پیچ و تاب اینجا کہ ہوش میرود از ہیبت حساب اینجا
کجا اگر زور دے کشیدم رسوا کہ نیست باده صاف شراب ماب اینجا	
رویف لباب	
۳۵	
دلبر ہر دو عالم ہر دو دست افشاہ است چو روی نامہ روی دہر جوان ہم سید گرد	بمدا شد کہ شاہ دلبر غم خواندہ است کہ کہتوب مرا محبوب سخن خواندہ است

<p>درین دارغنا یا رنج بیدوست بازویش خدا را جلوه کز اشتیاق دیدن دیت حکک همچون پختان با هزاران بد و خون بهر جا گذارت میرود از جان خود ای جان خدا را رحم ای شکسته میکان که بیارست شعب بجز تو دار و دوستی نهان این دل وحشی</p>	<p>مردی قاتل تیغ بران بر محکوم رانده است نگه اسد جان چه چشم من مانده است زور و چرخ چشم لعل در افشانه است چه در مان از طبیب که خود رانده است اجل آید بر سرالین خود بنشاند است خیالت را بی تیار داری خوانده است</p>	<p>ز این همه غم و غمش تیغ را بخت است</p>
<p>بدانستم که رسوایک تا در عتبه میست که در میدان غایت آفتاب زانده است</p>		
<p>زود که بجز تو قلق می کنم مشب گفتی که بجز خورشید سحر پیش تو آیم دیروز نگاهم شده گرم اندر رخ جانان در بجز چه حال دل پر داغ نویسم در یاد لب لعل تو این دیده تر را جز خال رخت هیچ سودای دلم نیست</p>	<p>فریاد تو در حضرت حق می کنم مشب دان شوق ترا سدر مق می کنم مشب ای دای خجالت که عرق می کنم مشب آغشته خون ردی ورق می کنم مشب در یاب که هرگز شفق می کنم مشب و نیست یقین پیش تو شوق می کنم مشب</p>	
<p>در وصف کان و کمر یار تو رسوا خزیر مضامین اوق می کنم مشب</p>		
<p>اگر از لطف قدم رنج ناید چه عجب آنکه صد حشر بیا میکند از قامت تاز آنکه یک عشو او بر دوزخ عالم دل دین گر دهن و اشودش وقت تکلم چه بعید بسکه شد کاسب یوز از رخ رخشانتر نخ کام ست کرد ویش تی تبا کو</p>	<p>آن سیحاسوی بیار خود آید چه عجب اگر از سایه او فتنه بر آید چه عجب گر بیک سوز ز من بوش باید چه عجب نخچه آرزوی دل بکشاید چه عجب ماه ازین شرم اگر رونماید چه عجب چون رسد بر لب و لبوسه باید چه عجب</p>	
<p>اما بسکه زدم از دل بر غم رسوا عند لیب از بگلستان تو آید عجب</p>		
<p>امشهم آمد ز در آن دلیر عتاب خواب</p>	<p>طالع خوابیده ام بیدار شد اما خواب</p>	

<p>سرد بالین سردارم زینهار را رنگ صورت بخار چشیم با پیرسان با چشم غم ز سرش کند ای که دل جبردی رسیدار می حسن و تنقی ناجای چشم حیرانم میران ای سنگدل معتریب است آنگه رشیداران می سر بر نه</p>	<p>ساقی ماگر به بخشد ساغر صفا بجواب رفته از شرش و بخشش مگر شعله بخواب بدوش تا تاراج کن از جلوه زینیا بخواب آتش نانا دوده اندر سحر ز شعله ما بخواب صبح صادق دیده ام آن طالع و بیایه ای</p>
<p>ماه در میدانیم آید نه آن رشک پری می مایه حارس بر نوزای سواد بخواب</p>	
<p>پسکه افراید و مادوم توت و نیروی خواب ناله از گروش گیتی از خوش غفلت است بی خود داشتیم تا دیدیم چشم مست یا ر و لود آتشفشنگیما در شبنام و سراق حمله از اعجاز چشم غم خوابش بوده است خمر لعلی هم مشکلی که او باز ابند خفته سختی پس که روز وصل ترک نشد گر جلوه دیدار چایان چون بر رویه بنگرم</p>	<p>هست بخت نخته ام هر ششم به یاد می خواب اعتبار ایل زار و بیخ پای بهوی خواب فی دوا می پیشی خوردم فی دوا می خواب شکر پریشان در خیال گیسوش گیسو نمی خواب اینکه در بیدار می خورم گفت گوی خواب در میدانم سحرش آتشان آهوی خواب تا خیار در بخت باعشوش من بهند نمی خواب می چشم در فراش آشنای کوی خواب</p>
<p>چشم من سوار حیرت همچو کوکب باز ماند روز با یک زنت و شبها تا ندیدم در نمی خواب</p>	
<p>ساقیا بر خیز در ده تالاب ساعتراب ساقیا آن می که در در قیامت جای آب جذا مستی بهوشی که در فصل بهار ساغر میسنا بود آینه شیشه بکیتی نمنا زاهد اربوبی می که گردن می چشود تلخ و ش حواسم دم نام آن آب بقا ار تفت و تالاب آتش شد دل مشغول کباب</p>	<p>شد خمیر مایه آرام هر مغنطه شراب شذاتش نوتد و دست ساقی کوثر شراب در بقل باشد صراحی اشما بهر سر شراب و انما بهر بر نیک یاد آتش شراب در مشام جان به ماء بهمت عنبر شراب در نه خود از شیر و جان است شیرین تر شراب می خورد در بزم عشرت گن پری بیکر شراب</p>
<p>گرمیت رسوا از نام و دوده زنت العناب</p>	

فاغان عقد ثریا اسم آن دختر شراب

ربیع البای فارسی

چو شب گذشت و سحر در دید نیست محسب
توام روز پنجیکه در گذشت گذشت
شب وصال صنم را دلا غنیمت دان
بباغ آمدی و عزم خواب بیداری
بهوش باش بیفتی بسر بشارفت
شب فراق جیب دست و جان چو قطره افک
ر بهیست دور و بینزل رسیدت محسب
شب فراق پر بستر تپیدت محسب
بدوست باده پای کشیدت محسب
چمن چمن گل و دیدار چیدت محسب
سمند عسر روان در دودیت محسب
نیم خطه برین در یکیدت محسب

دلا کجاست ندیکه گوشتش شب حیر
اگر حکایت رسوا شنیدت محسب

ربوایت التانر

از وقت و تاب فراقش دل کبابی پیش نیست
محسب بنجید از شراب نذاقم بهر حیت
بر سبوا اگر چه قانع بودن من مشکل است
آید حیوانی که اسکندر بطلعت در نیالت
دین دل هوش خرد بر بود قصد جان بود
چهره بنمود آینه اول من خزانگی گفت بود
ای چه پرداری دماغ از باد غوغا مدام
آنچه بر بود از زلیخا دل خیالی بوده است
در بگویم از جگر آنهم شرابی پیش نیست
آتش می نیک میدانی که آبی پیش نیست
خواهش هم ساقی ز تو جام شرابی پیش نیست
از دمان لشکر افشالت لبابی پیش نیست
با که گرم این شمار من حسابی پیش نیست
این که میگوید که پیش آفتابی پیش نیست
این برای شعله عشق التهابی پیش نیست
و آنکه پوست را بمصر آورد و خوابی پیش نیست

هر چه می نازی بر صد نشو رنگین ز من
ویده ام دیوان تو رسوا کنای پیش نیست

در عشق لبش دل شده دیوانه یا قوت
ای آتش رخسار پری روز کجاست
لی شمع رخ او دل پر خون شده روشن
چون رنگ نگیرد رخ محبوب رخصیا
باشند در اشکم بنظر ذائقه یا قوت
سود و زلف مشک تو کاشانه یا قوت
بمحتاج چراغان نموده خانه یا قوت
خود جام و حاجی شده پیانده یا قوت

<p>آسان رکبا کو هر مقصد مکلف آورے آن مال قبل تر چو هر رنگ شديست افتاد چو عکس روح آن طفل بر بين از صدل سرخ ست که عکس محفل افتاد</p>	<p>در سنگ بود چو شدر دانه يا قوت نور تيد سورتد هر دانه يا قوت شد تنگه سنگ سبه خانه يا قوت شد شانه بگيسوی صنم شانه يا قوت</p>
<p>رسوا بجا دات چو تشيه لبين بيوده محوان قصه اصانه يا قوت</p>	
<p>بشنق زلف تو مشکلي بشکل افتادست راشک ريختنم وليد يه حيراني بنرم راستي قامت که شد عکس کس بجرم وحشي دران قدم نهاد</p>	<p>بپاسلاسل پادرسلاسل افتادست ساک کوی تو ام گو بهر دل افتادست که لرزه بر بدن شمع محفل افتادست ز بسکه دای عشق تو با تل افتادست</p>
<p>قطعه</p>	
<p>عبت ز عريده چو ريش شکوه باست برا گهی معارضه پس او متاد با خود رشيد کجا نجات ز عشقش ستيفيده واعظ شفق گرا که در عشق ابروی جانان لشان نماز زمخون فسانه باي ست کجا بهر بحر الم ناخند که زو درسد</p>	<p>ستيزه اش عشاق يميل افتادست گهی مناظره با ماه کامل افتادست که غرقه يم آفت يصال افتادست لاله شمع تباعق آنا مسل افتادست گذاشت لبلي دور دست محفل افتادست بچار موي غم کستی دل افتادست</p>
<p>فتاد مشد کج مج سياه رسوا چرا که شوره ياک عناد افتادست</p>	
<p>اين عاشق جان بار تو حيايان شيف الزام حد دل ست چه بر مار تو خردم گويم بکې پيغام که در حصه حيا مان کون بهر گفتار که گويم حسينا نقدار تو ای شرح نمکپاش جگر باست در قسمت هر شاه و گدا اقسام شد</p>	<p>بیمار تو چون چشم تو محتاج دلم نیست انصاف مکن حکم تو فرمان قصا نیست از تنگی مدخل گذر باد صبا نیست آن ظلم کدام ست که ایا کار عنائیت از بهر ملاحظه دهن تنگ تو کا نیست زین سلطنت و گدای پاره نیست</p>

رسوا به این فیض سرکوی جیب است
باد سوزی در نه چنین فالیه سانیست

راه رده ما جز ره تسلیم در نصابت
آینه همان بیکه پراز لطفه سفاکیست
انده جدا کی دشمن پیش رقیبان
از بسکه چکد شیریه جان از لعلش
خواهم که از دین باز بگیرم دل نادان
یار به بجان خاک بسد باد ز قسرت

اینجا خلش خمصه خوف در چایب
از بنده کدورت بغیر تو رد نیست
آن داغ کدام است که در سینه مانده
تلخ است غذائی که از دیره ر بانیست
یاران مگر این قاعده ابله فانیست
در حضرت عشق آنکه چنین ناصیه سانیست

باز بگوشت بگوشت

دشنام تو لطفیست سخن من رسوا
در بر تو از من صدمه بغیر و عانیست

باد مسخ ای که می بینی بسینا آتش است
سیرت دل موج و عشقش تماشا کردنیست
چون نفس محفوظ مانده اند که طبل در بار
از سوال بوسه فلکون کردنش چه سود
در دل خون گشته من شعله آسار گرفت
شمر بته و عیشش بود در آن جانم طیب

دخت رز چون گل پری آسار آتش است
باعث مواجی طغیان دریا آتش است
از شورش در همه کله از و صحرای آتش است
چون بسوزد آنکه دریا قوت حمر آتش است
گلر خابریات رنگ برگ حنا آتش است
غم مخور گرد در تنم از جوش صفر آتش است

نقد رقیب از شعله گفتار فی النار الحریق
باین زبان گوهر افشان رسوا آتش است

سافر باده بنیم آن بت ترساید اشت
عرض کرد و چو بروی همه نعمای جان
بر زمین آمده اند روی فلک منیر
برده به آنکس بخور که از بس در تو
حیف بر عاقبت اندیشی آنکس کامر تو
غم منم زنده ز لعل قوب عجیب نیست کف تو

عیسی عصمه به بین جام مسیحا اشت
رند بدست از آن ساغر صبا برداشت
زهره طلعت چو تها از رخ زیا برداشت
چاره جو گشت و دود صد نار اطبا برداشت
اندکی خورد و نداد پله در بر داشت
صدقه عشق بود آنچه ز لیلی ابر داشت

چند بخت که آن مظلمه عجا بر سر

قدم یک سوئی بت رسوا برشت	
<p>۴۴</p> <p>وصل تو ایام دلم خواسته و فلک خواست مگر کف و ده جگر خوش بگردسته خورد از قضا تا بسود عشق دل چهره در سمه بر که شکش شنیده قسود بات را ندید این دل صبح کل شناسا بر و صای او چین بچین خواست ای دل من و دای تو</p>	<p>بهر حصول آن مگر ار که در ملک خواست و اگر دست کیاب تنه افتد از گنج کجاست بجو و راق جو مار گاه دل نمک نخواست و آنکه عیبتش بی دریش دلت یک نخواست شکوه بیچاکس نکرد و شربت هیچ یک نخواست کیست که نقش باین غم از دل غولیت کجاست</p>
<p>۴۵</p> <p>بیکه چو می خورد ده ام خون بگر بفسق او لقد صفای باطمینان کل ملک نخواست</p>	
<p>۴۶</p> <p>از شرکت اعیار مرا رخ عظیم است سوزد اگر این طور ملک هیچ عجب است سقم از اتروش تو صحت بی روح است کیفیت امراض جدائی چه نگارم بر رفعت ایوان دماغ تو بسازم غوغای خلاقی هر دو دست زبیرم</p>	<p>و ر لطف عظیم تو دل حسته دینم است از روی تو کان متعل ادی کیست جان احسا از لطف تو بر علم ربیم است رزق ارقلم ریوس بنص عظیم است کش دعوی همایگی عرض عظیم است هلام عنم دلداد و خیالش چو نریم است</p>
<p>۴۷</p> <p>ناهاره خود گیر که نزد من رسوا آن کوی ارم رشک از ان لیم</p>	
<p>۴۸</p> <p>نخل در لغت</p>	
<p>۴۹</p> <p>ای عجیب ادبی که عالم تابع دران است جدا یوسف که یعقوب بپیش عشق است وصف روی رشوتش آید چه از رشوتند آنکه عشق معنوی دارد نه با محو حق کشکاستن با باشد هیچ بد ای کلین باغ خلد از دستان قضایانی وین من نبی جویم با صبا ت نبوت معجزات</p>	<p>ملک لک کشور جاننا نام آرا است یثرب آمد مصر او ام القری کنعان است سوره و الشمس حن یک آیه اندر زبان است نزد ما کفر حقیقی بهتر از ایمان است دامن صحرائی محشر گشته دامن است طوبی فردوس هم خلی باغستان است حجت حق بر هر کسین دلم قرآن است</p>

آنچه می بخشد بر رحمت سر بر احسان آید

من کجا داین بر نهی گوناگون کجا

این خزل سوا نوشتم در پنج سرور
کز خدا فرمان ناطق نازل از زبان اوست

ایضا در لغت

سر نه با صوره حضرت آدم با اوست
چه عجب ز آنکه لب تیسری مریم با اوست
بجمع روشنی نیر اعظم با اوست
فوج آشفتنی و هم سپه خشم با اوست
بلکه صد قافله روح مکرم با اوست
دل خون گشته و هم دیده پرغم با اوست

آن همه نوز که آتش عالم با اوست
ریح یوسف کف موسی همه آتش بخیر با اوست
جبله ذره خاک سر کوش که ز نوز
دل که در کوچه او رفت نه تهارفت با اوست
گشته غمزه او نیست بمقتل تنها
دعوی عشق خلط نیست در شهید کجی

مغفرت کن طلب از ذات کریش سوا
بخشش امت و هم رحمت عالم با اوست

نقش لوح قلب صافی جز خانی الله نیست
خاکیم گر خاک گشته جای هیچ اگر نیست
بود و نابودش برابرگاه هست ماه نیست
تا لسان هیچ جای خنده و تمنا نیست
نزد ارباب حقیقت مذنب و گناه نیست
در دمن عشق را ایدل محال آه نیست

غیر او در خاطر هیچ شی را راه نیست
خاکساری پیشه که دن خاکسایان او نیست
بهست اسم با سمی عالم کون و فساد
آمین دنیا می دن دارالحین ای لیل الفصول
آنکه با وصف گنگاری بر حمت چشم خست
باش اضمی بر رضای یار و برگردم مزین

استعاره
نیمه پند
۱۱۰۵

خواه از سلطان دین سوا و خار و بر
این گدای لا آبی ستم شاه نیست

در مذہب ماحضرت منصور ایم است
در مشرب ما یاد دینی نور حرام است
زاهد تو بگو خود که کجا ماه صبر ایم است
زان پرده که ناشی بلب خلق نیام است
عمریت که این قصه در اقواء عوام است

حق دانم حق خوانم و حق حسن کلام است
اگر فلک رخ یار پی بینیم نه تو شیم
آن غیرت بدون معی دست پی بینیم
افسوس که تیغ تو یقینم نه بر آسم
امروز نه دیوانه گیسو تو گشتم

۵۲

<p>ایستد که فی وید گرفتار و کام است</p>	<p>از حالیه زلف تان را به نام کام</p>
<p>سر صورت دیانتوی شیشه رسوا ایس فحشه مکروه بشاقی حرام است</p>	<p>۵۵</p>
<p>بگه رسوی عیانه که آن عالم آب است در مجلس ندان چشم جام تراب است قصر قوبا عداو یا حباب عتاب است اکتول مرغ من حاب کاش تراب است ان ناکه من در مرتبه چنگ رباب است در تربت خود فایع و الین زهد است آه من دل خسته مگر تیریه تهاب است سعی من سیاره به نقش بر آب است</p>	<p>ایس هستی سو بوم و لا مثل جای است هر رشید که هنگامه رست اراک گرم شادم که راهست تمسیر حق و ماطل را به سخن از صومعه و دیر چه گوے سردم همه در حالت و عدا و دشمنش هر بنده که حاک در عشق است ی عالم اغیار رسیدند ز کوش چو تیا طیس ار نار بحسن رحمت عامس زبانه</p>
<p>رسوا چو کشیدیم می عشق پیای مارا چه چشم کنمش و در حساب است</p>	<p>۵۶</p>
<p>که کس محال بود در نگار دل مر جانش است ولی کسیکه زمان آب جیوان شست که خاک و خون ز چرا از رخ تنه شست سواد و مدیک دیده غمناک شست که دایع روی شمر را بهیچ نتوان شست کسی آب نرد دل داغهای حرا شست</p>	<p>چو شد که از لب خود یار سحر نمی پان است خورد و در صدمه میان میگرد ز آیداری تیغ تو سخت حیرانم سیاه چشم تو چو شش سرک و محسنا و لوقه دل من حرف غم چه حک گردد چو سان بگویش شود وصال جیب</p>
<p>تمام نامه اعمال ز دست را رسوا بنیم خطه رینلا چشم گریان شست</p>	<p>۵۷</p>
<p>غزل در ملح کینان گری صاحب در اجنث بهاول پور حال چو پی کشتر یعنی خیران خرمای ضلع فیرو پور و دم اقباله</p>	
<p>کله فقرست است که به از تاج زری است</p>	<p>۵۸</p>

ای که شد نام تو زیبا بش فخرست و لوم
 دیدن روی تو فطراره ماه عیدست
 اینی رای تو عیان حکمت افلاطون
 دید تادیده فتان تو بهنگام غضب
 توس سرکش ایام شما لیل و نهار
 سروری مفتخر از ذات تو آفرید جان
 چون نه ترکان جفا پیشه ز بیم تو رند
 سیف قاطع بتو دادند که در روز نبرد
 دو دمان تو شیرست بعد از نسیب
 ملک پنجاب شد از حکمت خلق تو خشن
 آن بای که ز اقبال تو هر شام و بگاه
 آنچه زین پیش لبوی تو نوشتم دانه
 سن آزاده و حیلت گری فوس و فوس
 راست ایست که از عشق تو بخویش شدم
 یک با اینچه از صدق خلق سوز و رونا
 چشم دارم ز تو ای مرج ارباب بهش
 پاسخ نامه سابق بفرست از ره لطف

شده از ذات تو در جمله جهان نابوست
 و اندر آنکس که تناسای بنیای فخرست
 شان اسکندری از رومی در پاره رستم
 چشم سهرنگ فک منقعل از فتنه گریست
 رام تو گشته و وارسته ز الزام خبرست
 بلکه متناز با نگه طفیل تو سرست
 زیر پائی تو صد انبار کلاه تریست
 برق تماشال سبک سیر و سبک بر چو پریست
 خانه بر در تو خود رتبه والا گریست
 کشور بهت خود آباد ز نیکو سیرست
 در مدح تو قلم بار و دش کبک درستیست
 که پی حلیه شافع سبب حیل گریست
 اینچنین بی بهتری خوار ترا ز گدیگریست
 راز دل پیش تو گفتن بهیازنی خبرست
 بهر اقبال تو مصروف غای سحرست
 بحواب غزل من که با لفاظ درستیست
 اگر چه آن نزد تو مجموعه شورید سرست

بهت سوز از حضور تو بسا در لعل
 عذر بپذیر که از خویش تنفس به خبرست

۵۶

مینویسم نامه شوقیه را بر نام دوست
 زرنشمار او کند از بزرگ گل یا صدف نشاط
 کلبه تار مرا از روی خود پر نور کرد
 آید جوان را بر نیای خضر فرخ بی که من
 من ترا گویم نسیم حله یا عیسی و
 هر دم آن خورشید رسد بالای آن جلوه گز

غم مخور حمامه که خود عرش باشد بام دوست
 بیند از بلبل بگلشن عارض گلغام دوست
 باد صبح حید یارب بر جهان بهر شام دوست
 میدهم جان گریه بخش جبرقه از جام دوست
 ای صبا اگر صبحم آری من پیغام دوست
 رفعت چرخ چهارم یافت بگر بام دوست

	نقد جان بی بیار سوا شزار او بکن بی قیدانی که هست این کمر و آستین	۵۴
تا مرید تنم آن رند قبح خوار کجاست محبیب است گویا نه بخسار کجاست هم نشین در نظر من دیده بیدار کجاست و لطف شبرنگ کجاست و شیرین کجاست لیکن از ضعف اطاعت گفتار کجاست چون قوامی لعبت عنایت عیار کجاست	اعتقاد تو ای شیخ زیا کار کجاست تشنه یاده کنون رو به تشنه دل دارد نیز آتش داغ کران خلوت دل پر لورست بلوه فریادست سیر زخمی غمزدگان حالتی رفت بدل در غم چرخ که بیرس سومناقی است دلم که چرخ بتامی غریب	۵۵
	خوی من قادیه سخن است مگر رسوا در جهان تندرست ناس فریاد شاعر کجاست	۵۶
جان را خدای مار کن استلا حلیت ماصل نمقدش سرگرد و خرا حلیت فمیده ام که معنی عنود و قاری حلیت ان اعتیار ز زندگی ستچار حلیت بیم خشنان چه چیز دایمید بهار حلیت دام که حسن صنعت پروردگار حلیت	ای دل بگو که ایتمه سرودت را حلیت بعد از فنا و حال حقیقت است یگان تا بوده ام دلیل عشق تو در جهان ساقی بیار باده که آب حیات است چون باغ حلد و رفته جاده ملک نقش نگار روی تو آن کس که بنگرد	۵۷
	رسوا شیخ ماست رسولی که شایسته مارا چشم حساب و شمار حلیت	۵۸
تو که سپهر را نفس اندر گلو گرفت خوی نیم خورشیدم از مشک بگرفت چون جامه پدید گمان شست سو گرفت حای قبح سبب گرفت و کدو گرفت نام چندا بسپرد و در جستجو گرفت از خاک راه نیمه و از خون دصو گرفت	چون تیغ را بدست بت تدر گرفت آن روی پز بهار رگل در بند رنگ ترا ببرد تو به کرد ز سادوس پاک شد خوش میستی که متریب جت پیدان کرد خوش مگر کسی که در طلب جاده مسرود بر کس که شد شنید نگاه تو در جهان	۵۹
	از یاد برود تفسیر تو در مسرود	

رسوا بجز غم تو ندانم که جو گرفت

این بیکی رفیق ره بیکیان کیست
گر شیخ شد رفیق چه من عجب مدار
جانان بر صفت او چو نویسم که نزد من
گویند غیر کوی تو خلد از بهشت بهشت

بر گور بعد مردن مافوقه خوان کیست
زیرا که دلبر هر چه سپید جوان کیست
شکین غم را چه چشم تو در آبروان کیست
در چشم ما شفقان تو باغ جهان کیست

رسوا بران که گشت محبوب کامیاب
نزدیکه عقل با در شه کاران کیست

از در زبوت من کلام ناز بداشت
آمد چو بمقتل بت سفاک بکشتن
دی مشقه محبت اثری رونق دل بود
در سوخت از آن خرمن ناموس قیدبان
صیاد و نگار بهت بکین دل من بود
عمرم شد و یک میوه وصل تو بچیدم

بر قتل جهان تیغ دو دم زبیر داشت
جلاد فلک همس زبان لفظا خد داشت
کان شوخ به محفل بن در افطه داشت
آه من دل سوخته چون برق شر داشت
خرگان جگر و ز تو هم فکر و گرد داشت
این غل امید آه ز بر کس نه شرد داشت

مردم نشد در دو جهان هر که چو رسوا
بر لطف جناب اسد الله لفظ داشت

از گری این عشق دل پیچیدم ریخت
شرمنده احسان جهانی شدم افسوس
دیشب که ز سوز دل بی تاب پیچیدم
هر صبح که از روی تو در آسمن بخواندم
تا برق نگاه تو در افتاد و یسالم
در کوی تو چون مجسمه اختیار بدیدم

زین آتش خاموش چه کوه که بر خست
بر سوز دل من دل اصحاب که مخواست
بر حالت من شمع به پیش فطرم ریخت
و آتش کس خورشید بوقت سوخت
از غیرت آن چشم غزالان حرم ریخت
از گری بهنگامه شرم ز سرم ریخت

رسوا چه کنم شکوه موزن که شمع
آن شعله آواز خرو من بحر ریخت

ای نه پنداری شفق این گنبد خضر گرفت
ریزه از آتش عشق جهان نوست لیس

شعله آه و فغانم عالم بالا گرفت
آنکه در جهنم شربت آتش نوشی گرفت

هر که از گیسوی او بوی دلی آسا گرفت
خارش پرور احوال وید سبب گرفت
داد او را آنچه آن نافع عمل را گرفت

از شمیم عیش برگزینا ساید شام
کو محال آنکه ما او چیز گرد و آفتاب
دلبر را هر زمان دلدادۀ عیسیت آه

ایسر جام و سواد چیت لیسوا شرم کن
پوشش از بایب خرد و یکقطره صبا گرفت

صبح چون جلوه کند در نقش شالی هست
که مرا دلبر کلفام و گل اندامی هست
گردش جام مگر گردش ایامی هست
غمیست این هیچ غنائیم که اسلامی هست
هر سر کرده بگوید که افغامی هست
در لب لعل تو ام آرزوی جامی هست

پهره نورانی و آن رقت سیه دای هست
انفعا چون نغمه پیچ و مناد دلی هست
مجلس پادۀ مدام است از آن زیر و زبر
کفر عشق آورده خود ملت مرضیه هست
بیان فدا کردم و اجرش نشاید ای نصیب
خواهش جرعه صباست جستم تو مرا

از سخن هیچ نمادست بد عالم رسوا
انچه نامدست بهین مذکره و نامی هست

ردیف الثانی

بیت مارا جیبۀ امان العیاش
از ترس من میسر و دجان العیاش
ریج و عشم را نیست پایا العیاش
همسر زمان کن تیر مژگان العیاش
آه اے عیسی دورا العیاش
باز بر پا گشت طوفان العیاش
شد پریشان باد و باران العیاش
سرد آن زلفت پریشان العیاش

میرسد فصل بهاران العیاش
الغیاش از در دیمیدان العیاش
تا در یسا هیچ گیسوست در از
می خسلد اعر جگر مثل خدنگ
از تو احوال از سیاه در نظر
چشم پر غم اشک باریدن گرفت
از دم سرود و ز سبیل اشکها
خاطره پیچ و مار اسب خطره

در عشاق تست لیسوا ایم جان
الغیاش ای مایه جان العیاش

روی تو شمع وادی لیس درین یکجفت

طلوع دست طلوع تو بام تو بام درین یکجفت

ما را نشد نصیب شمعش هزار حیف آنی که دین ز شمع و بر همین ربوده او جان نثار گشت که من امتحان بکن بودم اگر چه فارغ و آزد پیش ازین در فصل باغ جا نه هستی ز نیم چاک	کوی تو هست غیرت گلشن دین بچیت بردی اگر بکشوه دل من دین بچیت هر محظه ات پر شمن بدن دین بچیت دل شد اسیر گیسوی پرفتن دین بچیت داریم گر چه حبیب چو دامن دین بچیت
--	--

رسوایه پیردیش چه جای ملامت است
این غالب است بادشهن دین بچیت

ردیف الحیم

۹۴

زان بت سوال وصل نمودن چه احتیاج این دین دل پیش تو داپس چسب ابرم هر دم پاشک ریختن از پرده حاجی شیم چون تیرگی بخت به پیشایش بس است حالم تمام فتنه قیس است کن قیاس ساقی تمام بزم تو رنگین نموده	سنگ درش بنای صیه سودن چه احتیاج سرمایه خساره ربودن چه احتیاج رنگهای ابر تر بکشودن چه احتیاج روی رقیب تیره نمودن چه احتیاج از نامه بر فسانه شنودن چه احتیاج حام ست فیض خاص خون چه احتیاج
---	--

رسوایان سوال بجز ذات کبیر
لا د نعم ز خلق مشنودن چه احتیاج

۹۵

نپنج و تاب بود مار گوسرا پا کج سبب شکست و سبب افتاد و شیشه اگر چه پاخته نمود راستی بر قیبه خمید قد صنوبر ز ششم قامت یار ز ششم و قدر بیا بخت بر سر دابر ویش نیکو دی تو دین عالم فتنه پریش رخ آرد ابر پرستیدن آن بت ترنا به بخیر رفت و نیاورد و بگو چه آو بیاید بام تو چون آه بر کشم از دل	به پیش زلفت سیاه پیش نه باشد اصلا کج به بجز ساقی ما گشت جام صبا کج و نه مبارز بجا نباز خود خدا را کج ز یار منصف گشت سرور و عنا کج چه خوش ترست بدین اتصال کج با کج کج گشت هر که بدین بهار عقبی کج شود ز خجلت آن ذروه کلیه کج سپر و قیس گر راه عشق یسای کج شود ز صدر آن بام کلاه کسری کج
--	--

بمال دار عشاق می کشد شمشیر مبین چشم تشنه باوج رصحت بجاه خدا شدا زن دل ماه چاره بختس چونیت سوی کجی طبع راستان ناکی	که گفت ارسوی خمدار را خدایا کج به بدین که زود شود منشعل حلاج خوکر داوره اگر اه روی زیبای کج ردیف کج سایه بیان سو ا کج
--	--

ردیف جیم فارسی

داری نه خبر از من رسوای جان بچ در خوبی بازار محبت چه کلام ست ای تا زده عشق مگر شعله بر تن از ابروی خردار تو ناچیز بلال ست جز بچ که معشیش بجز بچ نباشد ای شمع چه گفته من هست یقینه	این داری می بچ و همه آه و فغان بچ کایا نمود تفسر تو سود و زیان بچ دل سوخت ز تاب تو بر فغان بچ شمشیر صفا بان چه بچ ست گان بچ در وصف میات شیر آید ز دکان بچ بی حکم دل غمزه گوید نه زبان بچ
--	---

جز بچ بیا که نصیب من سو است
حاصل نشاد از بارگه پیر مغان بچ

ردیف الحار در زمین غالب

مطلع

ای دل بیا که صورت لبه کنیم طرح ماندن بریز غیمه نیل ست ناروا سوزیم دل بسینه زلفت های چرخ ا بل خلافت گرد نه نایه قیل نه قال آل رشک حور را بشدتانی آویم جس دمک چو تفت و آو و دشتوند	یعنی مثال نیر خاوه کنیم طرح از دود آه گمشده با خفته کنیم طرح ای تنک بدین که اخگر و مجر کنیم طرح یاری شبیه قیس پیس کنیم طرح یاری چو خسلد رودنه دیگر کنیم طرح آن مالسا بر صفت محتر کنیم طرح
---	--

رسوا بیا که علی الزعم روزگار
از کوی یا کوینه دیگر کنیم طرح

چه در خزان دل جا کند هوای قدح	بیزم عشرت جمشید بود جاس قدح
وهای گرمی محفل چه گویت ساقی	نهاده است بیزم تو خوریجای قدح
بیرس قیمت می راز زاهد اے هشیار	بیرس از من مست ازل بای قدح
کسیکه پاک و در وقت نیک میداند	صفای باطن صفای بود صفای قدح
مدام مطلع انوار خادری ست مدام	منروغ صبح بود جلیوه صیای قدح
مسر وجود ترا ز جعفری سازد	نهاده اند اثر خوش بکیمای قدح
ز عقل و طاقت و هوش آنچه مایه دارم	نثار ساقی آباد و هم خدای قدح
بیزم عالی مرطعتان هر شش مقام	رسیده است زهی طالع ساقی قدح

اگر چه غم از یگانگی سوا	خوش آیدم سیر این کرد گلشنای تنج
-------------------------	---------------------------------

روایت اخراج

مطلع

شد از بزم من آن جهانم آوخ	چو جان کز تن شود بیکاد آوخ
ز چشم عاشق آن برق شعله	بشونی رفت بی تابانه آوخ
ز لوق خی دلم پر گشت در و ا	بمانوش ستاین پیمانه آوخ
ز گریمهای می زاهد چه گویم	شده میخانه آتش خانه آوخ
پیشانی نصیب عاشقان با	کشید آن گیش استانه آوخ
دلم خود منزل آن شعله و هست	مسوزای آه این کاشانه آوخ
ز مراد دست هر دیوانه عاقل	لوزر و عشق او فرزانه آوخ
ز انگور و شراب مستفراش	اگر ایست آیت دانه آوخ

بگویش رختی کیبار رسوا	کجا آن بخت مبر دانه آوخ
-----------------------	-------------------------

در زمین غالب

اے نگاه تو به تشبیه جگر با گستاخ	همچو شمشیر تو در برش سدا گستاخ
----------------------------------	--------------------------------

خوش تمام است که پیوسته چو سیاه قضا	آهوی چشم تو در صید نظر با گس
سلک دمان تو کان غیرت مردار است	راست و تابست تاراج گمراگستان
سرفرازان بجایاب و چه سحر وجود	استمات بفسر و کون سراگستان

لکه رسواست سر سید و سرگشته مدام
ست در آوارگی دل بسفر با گستان

در گلستان چون نمایه شمع گلزار رخ	عنقیه پیا از غیرتش پوشیده گلزار رخ
برنج تباب اگر بجز ویدار است از می کن فلا	عالم است از رستی بر پیل بجز ویدار رخ
برنج گود اندکان کبوتر سلسله انکشت	شد مقر رقیب که هر کاخ و دیندار رخ
از چراغ طور رسیدم سخن چون پیش او	بر فروزد از غضب آن آتش بخسار رخ
لن شمالی که جواب عاشقان گوید بکاست	مر آتش بدستی فروزد آن پری دیدار رخ
ترنگی ملک جلب آگوشیا تحسیر کرد	چون نقاب آس گرفت آن نفخه پاریز رخ
آن نگارین را حواصی پر حیا ار سادگی	پای او شد شل افشان مطلع از رخ
چشم خواب آلود جامان در گلستان بکشتاد	ترکس شش لافقت از ترکس بهار رخ
باشمیدش را شنید از رسک آن گویه خون	که بگیوشش مایه نافه تا مار رخ
مالها سار و دم ساعتی ساعت چون جرس	کز هم آهنگی آن بر نافت موسیقار رخ

خوش بخت و جوی مر مر از مصطفی
هاتکین رسوا بسوی قیله آیدار رخ

رویت و ال

مطلع

ای ماده گشتان از بهار است رسید	یار یک و سه چون شب تابست بر مینید
ار حجت و مینا طرچه بگویم	سیاه صفت رو بفرار است به مینید
تیر گمش بر زده در سینه بغیرم	پیکان کس سنگ گداست بر مینید
ناخن و آن مژده تیر پر رسید	ریش مست دل و سینه نگار است بر مینید
در شادی و غم هر دو کس دوزخ و شیل	از من غمزه دل آغزیه دار است بر مینید

مردم ز عشم لاله رخ و داغ که بر دم این ماه دو هفته است که دار و فلک پر	بر مدفن من شمع مرا درست بپوشید حیران رخش آینه دارست بپوشید
--	---

رسوا که سلیق بر دافلاک برفت
در رگبندش گرد و غبارست بر نشید

مطلع

شکبک دل در وقت آن ز بهر رخ بیار بود شب که بود افسانه گیسوی او در انجمن شمع در کاشانه من تعلقش می نمود آنکه مشهورست چون در جان خاکوان شیخ بگشتش گم گزناشت از غمر راز عشق اندر دل صد پاک پوشیدم بزود	ناله شب خیز من فریاد موسیقار بود برو بان شمع سوزان هم فسون مار بود جلوه خند ما در دم آن آتشین خسار بود چون بدیدم رفته از چشم دریا بار بود در شسته آن کسی یار شسته ز نار بود در چشمم خوفشام بر سر افسار بود
---	---

دمنه بگریش رسوا بگلشن می نمود
برگ گل در دیده بیل سرا پا خنار بود

در زمین غالب

زبان از شعله دل برگ آتش دیده را ماند یکدم در دسر در در بود آن پنج گینش پرس از یقین اریه ای دل که تیغ استغنا چستره تا بد کسی از حضرت عشق فلک شکوت بکوشش خاک گردیدیم و نشیند آن یک پرست از مشور و غوغای قیامت بر زبان قبای کبر اگر خود پرنیان باشد و گرد و بیا فلک بامه رخی یا خود جالای عشق میبازد چه ای چراغ کم سازی ز سوز دل خود هم ز بس پا مال کردی لاشه ای شگاف قاتل	دل از تاب خراش غنچه نموشید و را ماند بپیشانی ما خون صندل سایه و را ماند بعینه بسمل در خاک خون غلیظه را ماند که از وی مخوف از کعبه برگزیده را ماند هنوز افسانه ماقصه نشینده را ماند مگر این کاسه گردون پر شوریده را ماند بغیرت کی لباس کهنه و بوسیده را ماند شغف بر روی او هر شام خون دیده را ماند بزم کندی کافور آتش دیده را ماند کف پایت کف دست ضامایده را ماند
--	---

لقاب ادا حق تلخ پر نور آری گیسو	رخت خورشید زیا بر سر پوشیده را ماند
ز جریح آموختی شاید فنون مردم آذاری	که شمر در جفا بیت معنی در زده را ماند

بگویم حال خود رسوا ولی شنیده آن دلبر	چنین گفتار موزون قول آشنیده را ماند
--------------------------------------	-------------------------------------

دیگر در زمین غالب	
-------------------	--

مطلع	۴۷
------	----

از صومعه آغاز ستایم بدر آورد	دین سر خوش و ذوق شرایم بدر آورد
از ابد من دمی خانه کجا تقوی ز بهت	تشنه تو از کج خسرایم بدر آورد
چرخ جان بقتضایم دیدم که در آم	گر نخت ز کوی تو بخوایم بدر آورد
آن گلرخ می نوشی چه سامان گز که کرد	از سینه دل چه کویم بدر آورد
رفتم من ماتم زده و مجلس ششش	آن سنج بصد ناز و ختام بدر آورد
خون ریز چه شکرم تیغ تو گذارم	کز دغدغه روز حسابم بدر آورد
تو دانیم هیچ پیر رسید که دران	گویا رخسار بادۀ نایم بدر آورد

رسوا صفت ابر و قیال چه در شتم	چشمه ز نیایش بجوایم بدر آورد
-------------------------------	------------------------------

مطلع در زمین مطلق	۴۸
-------------------	----

عقل دل دین تاب توان بود که ایچ	سرمایه که میداشتم آن عریده جو برد
طکف بر بود از شب یلدا سر گیسو	بورخ خورشید هم آن وی نکو برد
گیسوی سیاهش بود در هر لیمان	دل از من سودا زده دین اده و برد
هر گاه که از کوی خودم راند ستمگر	صد گونه جالت دل من از سنگ کور برد
معلوم مخرج نوشی ز اید شد اکنون	گرفتم بکشد ایچ که از حلق فرو برد
از خوردن می پس چه کنم کن دل بست	آن فیض که بردست خود ارحام گلو برد
رو شمسیت بنون خود افتاد و بپایست	جا باز توان این سحره ترا عدد جو برد

خون گشت دل نافه تا تاربتا تار	شاید که نسیم سحر از زلف تو ببرد
چون پیرمغان گفت که بیان جام بسیارید رسوایه برودش کدو برد و سبوبرد	
مطلع	
<p>خود در دل مستقد غیرت شمشاد تو خیزد بنیاد کوی تو افتاده ام از ناتوانیها تو ای شور قیامت بوده بافتند تا توام با مید وصال حور جنت ای بهشتی و اگر در معرض عرض اند آری چین ابرو کجا بر خیزد از کنعان چنین ای یوسف تانی بشعر حله خون گریند چون از مدفن غربت بترس از ظلم چیدای بت ترسا ازان ترسم چو من با حضرت آدم بعشق گنیم گون بزرگد شری را تا اثر که در دم گشتن محبت داری که شید ای تو ترک بین دنیا اگر آن ترک آتش خاک برسد و بخوریزی</p>	<p>مثال سحر آه عاشق آزاد تو خیزد چه سان ای شکر خور این سایه از ادا تو خیزد قیامت بر خیزد از عدم هزار تو خیزد نه مردست آنکه از کوی ارم بپاید تو خیزد به از جوهر که آن از خنجر فولاد تو خیزد جمال دلبری که شهر حسن آباد تو خیزد شمید غزه ات خونین کفن بریاد تو خیزد که در روز قیامت سوبو فریاد تو خیزد نه در اولاد تو باشد ناز احقاد تو خیزد دم سحر از گلو کی شفته بید تو خیزد جز آزادی چاره دارم تو آزاد تو خیزد یقین ای چرخ دو دانه دوده جلا تو خیزد</p>
<p>خمش رسوا که حسن خلعت موقوف رحمت شد چهار صوم و صلوة آید چه از او را تو خیزد</p>	
<p>در سرت چون هوس بسن خا افتد ای که بر خاست ز زلف تو بسا شود چون گر نه از زلف تو زنجیر بود در پایش آه من گر کند کار ستون از سمت چشم ز گسفتد ابر بر رخ گل رنگ کس سلک دندان تو گر وقت تبسم بیند بیند ار چشم فلک عارض زین با بخیال</p>	<p>ترسم از گرمی آن آبله در پا افتد عجبی نیست که آن در سیر سودا افتد در همه خلق ز مجنون تو غوغا افتد بیگمان روی زمین گنبد سینا افتد داغ رشکش بدل لاله حصار افتد رشته گوه سر و در باز بدریا افتد بایقین از ننگش مطلع بیضا افتد</p>

میردم گاه بصر او گهی در کویتس	ا کار دیمش شد بد ز س افتد
آسان میند اگر نظم مرا ای سوا بیگیاں از نظرش نظم تریا افتد	
تنهانه بسر شوق تماستی تو دارد عالی ست داغ تو به عالم چو سیاهی مین حال داغ من سودا زده افقیس بر سینه گل داغ تو در داشته بلیل گویند که گفته است در آغوش قیامت قدست از ان قوت جگر نزد طلبیبا حرمن که دلم عاشق و شتاق خدگست بگذر بگلستان که سسی سر و بصد شوق	خورشید نظر سرج نریبای تو دارد افرح فلک این بام معلائی تو دارد آشفته گل گیسوی لیسلائی تو دارد گل هم بجگر ریتس تنای تو دارد گویم که بر قامت رعنائی تو دارد کان لدت لبهای شکرهای تو دارد ای شسته جامانه کیر دای تو دارد سر بر قدم سایه مالای تو دارد
رسوا چو توان کرد که این گشید گردون نامم کده را مسکن و دادای تو دارد	
در کوثر و نیشمشاد و عالم نرسد بهشتین بیام آنکده هست دره کوی تو دعوائی با الشتر کنند ساختن ندیم باد لبالب ساقی جنار وی عرق کوه آن شکینار جوی جسم لطیف تو کحات ساسد هست رسوا تر از زینتم مردن	شاندن گرسر طره پرچم نرسد برقعه تا بچلم با جشم نرسد تا قیامت رخس نیر اعظم نرسد جام می گریختند و دام نرسد که بعد لطف حسن گل و شبنم نرسد آنکه در ماهیست و جی مجنم نرسد خاک بر سر اگر آتشوخ خاکم نرسد
تا گره بر گره گیسو سبک جامانه زدند آه در موسم گل گل افشاده بمن چاره نیست ز تقدیر که در روز نخست عشق آل محروم است که در روز اول آتشایان محبت همه در قفسم غم	بهر مستگ پیایم همه حلاوت زدند سفلگان سنگ عرق من دیوانه زدند را با بیک سر س ساعده پیا نه زدند ریزه از شکرش در پر پر دانه زدند عوطه بر عوطه بچش تو یک دانه زدند

غزل نظر مائل رسوا رقم مودی
جو طلاء برسم معنی بوتار دھاپت آند

۹۶
اللہ اللہ سوی مقتل دست نام میرد
الکھڑای طایران عرش اعظم الکنز
شرم کن ای میرت شمشاد از آہم سرس
میگنم حیارہ رجیازہ ماسہ کماں
غرم رفتن میگنم دارنم آن گل پیرہ
بورانس از دیدن آوی گلگون مکن
ای سیبا آور حوا مامہ رن جیسی نفس

بہر قتل عاشقان چنگیز خانم میرد
او بگردون تارک آہ و عاغم میرد
بہیچو طولی سر حاکم سرور و ام میرد
از رم چون جیسر آن ابرو کمانم میرد
رولق گلزار با از گلستانم میرد
میں کہ سیل خون چشم خون نام میرد
باد پیمانی کس اکوں کہ جہانم میرد

احتیاج و تش سوا باشد در جہان
خود بجا عالم شہرہ حسن سیال میرد

۹۷
در کویتش از کسی بندہ میں بوس میرسد
در ہجیر بارسیہ میں شک گلشن ست
بختہ سبہ کجاست کہ با مال سازن مش
خواہد کہ بہیچ خلق فندیہ خداے را
پردانہ گویمیر بہیچ و منراق شمع
شمع شیر شہرہ یا بر قیدباں چہ سرکتے

رحمت روز صرت قدوس میرسد
اورا بدایع کے دم طاؤس میرسد
زلزلت در از او پتے پاؤس میرسد
گر تیج راست دھوی سالوس میرسد
دستس کجا بہر دودہ فانوس میرسد
ایں عاشق تو ما دل ماروس میرسد

رسوا بکجہ رخ کن ہجرت ہند ہم
ہر دم بگوئیں تاکہ ما قوس میرسد

ردیف الذال

۹۸
در لعل اصلا کس باس بنام ایزدار خاں
چہ پرسی با جراحی بنم از نامہ رحمان
از تخریریش بہ تنگم را کہ سور فرقتاوس
مگر دارد قلم آہنگ صف عارض وین

مریض افتادہ ام از غم ستفایہ منہ داز کاغذ
بہ بہین متکم جو باران قطرہ قطرہ ریزناؤ کاغذ
متال تنگہ جہل شعلہ با اگینہ از کاغذ
کہ نالہ جون چلیع از سوز زحکش خیراؤ کاغذ

سخن با کلام سوا اتصال معنوی دارد چو حرف عشق از حسن آید آینه از کاغذ	
بوسه آن محل شیرینست چون شکر لذی شریت و ملتس بود در مان جان ناتوان تشنه آتشده آگور در روز جزا چیدن سیب ز تخمدان خوش بودند بهار	ایام جان تندی نمیدانم از آن بهتر لذت در تب ویران نباشد شیرین دیگر لذت شتری نوشد ز دست ساقی کوتر لذت هرچو آن برگز نباشد میوه دیگر لذت
سر خوشی بخش و مرغ لب میگن او ست نیست ای سوا ای جز این باده احمر لذت	
نسیم آورده آن دلدار کاغذ میجای بیان مانند تعویذ دل آن حسد و جان ناتوانش صنم مکتوب من بگرفت و فرمود چرا نم زان لب باز که شغفا چو بیت خط مراد در آتش انداخت	معنی هر چه زلف یار کاغذ فرستاده سودی بهار کاغذ نه بیند تا کسی اغیار کاغذ که خواند هست یک طو مار کاغذ که هست آن محل گوهر یار کاغذ قلم شکست شد فی النار کاغذ
خدا را تو به کن رسوا که کردی چو روی خود سیاه بسیار کاغذ	
رویف المراس	
شب فراق بر سبزه تپیدم نم بنگر فدا و خواهم از خون و میدانم بنگر یکدم معنی بر ترش رسیدم بنگر تو یاده بخور و از خود دریغم بنگر ز خلق گوشه عزلت گزیدم بنگر بخشاک خون سر میدان سپیدم بنگر اگر فرد خفتن دور خسریدم بنگر	بیاد آه بیای کشیدم نم بنگر بیان زلف صنم را اگر چه پایان نیست گر نمودی کا بهیده همچو مو گشتم صنم که قطع تعلق ز غیر تو کردم درین جهانم و یکس اندم که هستی بر نیم ششمره نگاه میسوی من کن و دیگاهم و دشنام از تو بشنوم

<p>گدستم از لب شیرین پستان اینک</p>	<p>بیا مال ب صرت کریم سنگ</p>
<p>گور من بهر گرس میزد بس سوا</p>	<p>روی یار تنشای دیدم بنگ</p>
<p>نکو تک که تو در بزم خود رس یاد آر نقصه خود در تینین ویریاں پوشه بیخ حال تو خارج مباحث از غم مرگ چه قیل و قال بذر حسی و مالحمیت دلاز میگی خود اگر به تنگ آئی دلاز میگذری اندر چمن ز گلست یار</p>	<p>مگر فصل گل از فصل چمن یاد آر ز حال کشته می گور و کی کف یاد آر تجای خوش چو کتی در سراز کفن یاد آر رنام پاکش در ستره و در هل یاد آر چو گل بخت و از ان غنچه دهن یاد آر گل قطره بحیدن چمن یاد آر</p>
<p>مردم ار در اقصای عجب چه رسوا</p>	<p>از سخت جانی مجنون و کوه یاد آر</p>
<p>می روم در دست و جنت کار فرمای دگر وصله امر و زو فر دایت به خواهم نه وصل عالم عشق اندر عالم جهان دیگر است در زمان حسن تو جانی پری کنج خفا بگردی را کی پسند دست و کت سلطان عشق ای جبیت مطلع افزار خوبی سیتا</p>	<p>خین حش خود بردن بید و بصیرای دگر تا بهر دای قیامت بلکه مشردای دگر آدم دیگر بود اینجبا و خواست دگر حور عین راهم به سیم حرجان جانی دگر در حضورش بهیچ محزون نیست دمای دگر سن باین خوبی نه دیدم ماه سیاهی دگر</p>
<p>در غزل رسوا کی گنج صدقات ماه</p>	<p>در شایسته میبیم ترتیب انشای دگر</p>
<p>بوده ام با قیاس و حشی نیک بهتای دگر عمده نهای جنت خرقای یار نیست عاشق طبع سلیم را ننگ کنج حاجت خیر عربتس دل چه باید بود جانا دگر بوسه سید ز خندان لبش می باید سر و شمشاد و صندریه میگویند که</p>	<p>چون من رسوا نخواهد بود رسوای دگر این دل پر غم ندار هیچ القای دگر بر تنابد خیر این مجبور به سلمائی دگر از کجا آرم بگو عرش معلای دگر خوش نیاید در مذاق حان مر بائی دگر در خرام آمد بر گلش قدر عنایتی دگر</p>

سخن با کلمه سوا نقصان معنوی دارد یا معرفت مشق ز حسن و آینه از کماله	
--	--

بوسه آن محل شیرین است چون شکر لایق شریت و ملش بود در میان جان ناتوان تشنه آتش و انگور در روز جسد چیدن سیب ز غنچه آن خوش بودانه بانه	ایم جان تنه میساید از این ستر لایق در چپ بر آن نشاند سیمه دیگر لایق ستر تی نوشه زد دست ساقی کوثر لایق همچو آن برگز نباشد میوه دیر لایق
--	---

سر زوشی بخش و مرغ لب میباید آن دوست نیست ای سوا بجز این باد امر لایق	
---	--

فیسر آدمه آن دلدار کاغذ مسیحی های پیمان مانند لغو دلاکن حسد و جان ناتوانش منم مکتوب من گرفت و فرمود چه را نم زان لب نازک شفا چوبت خط مراد در آتش انداخت	معنیر و چپ زلف یار کاغذ فرستاده سدی بیمار کاغذ نه بیست تا کسی اختیار کاغذ که خواند هست یک ملو مار کاغذ که هست آن اعل گوید یار کاغذ قلم بشکست شد فی النار کاغذ
--	--

خدا را تو به کن رسوا که کردی چو روی خود سیاه یار کاغذ	
--	--

ردیف الراء	
------------	--

بیاد آد پیاپی کشیده نم بنگر بیان زلف منم را اگر چه پایا نیست گر نمودی کا پییده همچو گوشت منم که قطع تعلق ز غیر تو کردم درین جهانم و یکس اندم که هستی به نیم غمزه نگاه می بسوی من کن دو با بگفتم و دشنام از تو بشنوم	سبب فراق بر بستر تنیدم بنگر خدا خواند افسون و دیدم بنگر یکنه معنی در غم ز سر سیدم بنگر تو یاده میخورد از خود میدم بنگر ز خلق گوشت غزلت گزیدم بنگر بخاک سخن نرسیدان چیدم بنگر گر فروختن و در خسر بدم بنگر
---	--

بیا سالب حسرت گردیم سرگر	گذشت از زبیرین به ساق اینک
گورم هر گرس میزدن سوا	بردی یار تمنای دیدم تنگ
<p>کرم فصل گل از فصل چمن یاد آر ز حال کشته می گور و بی کفن یاد آر تجای خوش چون کنی در سراد کفن یاد آر ز نام پاکش در ستود و در عسل یاد آر چو گل بخت دهد از ان غنچه دهن یاد آر کل نظاره بچیدن چمن چمن یاد آر</p>	<p>نامت که تو در سرم خود دس یاد آر بقصر خود در تیشنی ویریاں پوشه بسیج حال تو ما رخ ساق از غم مرگ به قیل و قال ذکر عشق و ما بجهست دلاز چنگی خود اگر بر تنگ آئی دلاز بگذری اندر چمن ز گلشن یاد</p>
مردم از رواقش عجب چه شد سوا	رخت جانی عجب زون و کوس یاد آر
<p>فیس جت خود بردن بدو بصحرائی دگر تا انفرادی قیامت بلکه فسر دای دگر آدم دیگر بود اینخا و خواص دگر خور عین راهم نه بیستم چرخان جایی دگر در حضورش هیچ بخون شیت نامای دگر من باین غریبی نه دیدم ماه سیاهی دگر</p>	<p>می روم در دشت و دشت کار فرای دگر وصله امروز و مرادت به خواهم نه وصل عالم عشق اندرین عالم جهان دیگر است در زمان حسن تو جایی پری کج خفا بخودی را کی پسندد سوکت سلطان عشق ای جدیت مطلع انوار خوبی سیتا</p>
در غزل سوا کجا گنجد صفات ماهور	در شنائین سید هم تریب انشای دگر
<p>چون من سوا نخواهد بود و رسوائی دگر این دل پر غم ندارد هیچ القائی دگر بر ستاید ضیاء این محبوبه سلوائی دگر از کجا آرم بکو عرش معلای دگر خوش نیاید در ذاق جان مر بای دگر در خرام آمد بر گلشن قدر رعنائی دگر</p>	<p>بوده ام باقیس حشی نیک بهتائی دگر عمده نهای جنت خرقائی یا غیبت عاشق طبع سلیم را که گنج حافیت بخر عریس دل چه باید هودج حائلا بوسه میباید ز غداش لبش می باید سرود شمشاد و صنوبر سید محنتی دگر</p>

نرگس شمل که فغان مست مفتوح نمود چون شود فاشاک خرگان بند سیلاب شک خاک کوی آن منم آورده ام انجی اهدان	سرخیم خنور عشق چشم شملانی دگر میز ترا چشم گریان جوش دریائے دگر میکنم بنیاد محراب و مصلائے دگر
---	---

رو سپید از جستم کن یوم تسود الوجود جزیسه کاری ندارم ترجیح کالائے دگر	
---	--

میشوم کنون بدل محو خود آرای دگر نیست برای من بیار ممکن غیر حاصل جز مضامین بان ابر دانش ناپیت ای طیب چیز دشت زدن از بر حبیبیت جرعه زهر لاهل در کش و دم در کش بر گیم خود قناعت ساز و مژقل بخوان	بر نیاید کار من لیکن ز آرای دگر باشخص هست تشخیص طبیبانی دگر بامن بیدل چه داری مزدایمانی دگر دفع سودای محبت هست سودای دگر چون ذیاب و دن و بر بشد جلوائی دگر رشت پازن بر حیر و غزو دیسائی دگر
--	--

غیر سیاحت سخن دارد ز رسوا آرزو بوالفضولانه نگردد گرد آهوی دگر	
--	--

ای نور ماه و خورشیدین تو آشکار آئی اگر بوعده مسیحی بخوانمت محسور و فرقتیم طیبیا بروبر این بوی نافه نیست که صحت عطر است عشق تو هست آنکه کند شاه را گدا ترا بد بگو که فاعل مختار چون بشوم هر دو برابرند چو رفتند زیر خاک بهست ترزا اهدان ریا کار مزد حق	فی فیه که هر دو اند ز روی تو شرمسار کز موت صعب تر بود این رنج انتظار این شربت بنفشه بنوشند در بخار شاید شمیم زلفت تو بگذشت در تار وزمین آن گدایشود بهر ز تاجدار روز ازل غمرا چو نداند اختیار خوانی عبت تو قصه ناکام و کامگار مستان لالای و دندان باده خوار
--	---

بیدار باش بر سر این خاک چند روز در خاک خفتن مست چو رسوا مال کار	
--	--

تاریخ وفات سید علی اکبر شاه صاحب جوم رعین خان پوز صلع بنو بیار پور که در	
--	--

لداخ و غیره از طرف مہاراجہ صاحب کشمیر بعیدہ وزارت سرافراز بودند

آنم ز غم رحلت جان علی اکبر ہیہات شبانی و آن خوی حسینی آن جسم شریفی کہ بہ از جان لطیفست صد عشق رسید از من مدوش پاکس ترا و لاد علی بود عجیب نیست کہ چشتم لطف ابدی با و بجالش ابد الدہر ہمسایہ طوی شدہ از جہنم نہاں شد خوابوہ بہستان سیادت کند حق نام شد گوہر آویزہ ہر گوشہ یسالم دردا کہ جانی شدہ منوم ز مرگش	وز واقفہ نزاع روان علی اکبر ما خلق حسن حسن بیان علی اکبر در خاکستہ این بودہ نشان علی اکبر کز صدق خود ماتمہ خوان علی اکبر جبریل بود مرثیہ خوان علی اکبر خضل صدی حسر ز روان علی اکبر آن قامت و آن سردرہ علی اکبر آن کس کہ بود مرثیہ دان علی اکبر آن مکتبہ کہ آمد رویاں علی اکبر موجود شد از جسم جو جان علی اکبر
--	--

رسوا بہ بکا جلد تاراج و ماتش
گفتا کہ بنان گشت مکان علی اکبر

رویت زہر حشر بود جان گذارت پیر سپہر شعبدہ از ست و حیلہ جو جان با ختم اجتنق تو با کج ادبیمست نارت بجای خویش ولی اینقدر بنماز	وی گیسوی تو از شبہ بچران درازتر ای ترک فوجان تو اران جیلہ سازتر باری بہ بین کہ گیت مسرت بازتر ہست این نیازمند ز تو بی نیازتر
--	---

رسوا بہر شعبہ شش با یقین بکن
گاہی ندیدہ ایم ز تو سرسند از تر

روایت الزار

مار ایلب نیامدہ آہ و فسان ہنوز دارم نظر بلطف و سلامتی و بہمان شد عیر پاکتہ می از سرم گذشت	می بین حال خویش زمین دمان ہنوز فایزیم ز خنصبتہ این و آن ہنوز دزدل نرفت الفت پیر مغال ہنوز
---	---

در سینه ستر عشق تو دارم نهان هنوز	رسوا کن مرا که تو رسا شوی چون
دارم دلی ز گرمی عشقت تپان هنوز	کاهی گمان ببر که من اسرده خاطر
زان پر ملاوت ست مرا کام جان هنوز	یک بوسه داد آن بت شیرین دهن بمن

او خود مطلع حکم آنی ست شکون
رسوا چه میکنی گلزار آسمان هنوز

۱۰۲

پرت شد از باد و وصل منم جیام هنوز	در فراقش روز و شب خون دل آفام هنوز
سج خوان لطف آن ساقی گلغام هنوز	نیست محرومی چون در بزم می لیکن بدل
جان نثار خاقانی رحم و خود کام هنوز	بهر زمان بر من شد تیغ مستم از خاضل
جلوه مهر ما که خورشید لب یا تم هنوز	ند و تری آفتاب حسن بر بام مکان
در میان نه ابدان شمس بد نام هنوز	توبه با کردم دلی در عشق دخت رز و لا
ترک آزارم نگفتا مدل آراهم هنوز	دیر شد سپردم آن جان بهما ز ادا دل
داد رفقا مستلا به جور یا تم هنوز	با بهاشد روی خود بر زناخت از من یک بهر

پیشوای قیس حشی بوده ام رسوا بر بهر
لیک نزد چنجه مخزن از جنون خام هنوز

۱۰۳

اگر نه که کیستم ای بیخبر هنوز	گریه بحال خسته من هر شب هنوز
در پیرهن ز عشق تو دارم شرر هنوز	یکبار شمع رو کس نسیر تو دیده ام
دو ششم بیک گشت خود از بارش هنوز	تیغ آرمایت بر قریب ست از چه بد
ما دقت اند ایم به فکر سفر هنوز	رفتند هم زبان و رسیدند های ماس
کز سر زقت شان طبع سیم و زر هنوز	بر خاک اخسای گل زگر گشتان
کم شدند ذره سوزش زخم جگر هنوز	از آه سرد آتش دولخ فرو گشت
شد تیغ آبدار نه زیب کمر هنوز	ترک سپهر خسته تن اوستاده ماه نو
دیوانه ات پر دپوس فیشتر هنوز	جوشید خون ز دیر برگمای جسم زار

خفتن بجا که آخر کاست در مزار
رسوا هوای باشن آگند بر هنوز

۱۰۴

از دوج دمان آبروی چشمم قرم ریز	وقت سخن ای شوخ بد امان گرم ریز
--------------------------------	--------------------------------

<p>ای باد حرائی چو در میاد چمن و مسر ای آه سحرگاه هم آغوشش بشکن دلدار بیک ششدره که رنگش چو بکارت</p>	<p>در باغ جورگ علی جزای پر مریز وی با چمن خشنر من گلها بسیر میر خوب دل ستورید هوس در نظر مریز</p>
<p>سنگد بر جنت که در افک پیل درگ بر تربت رسوای خود ای ابر کرم پیر</p>	
<p>در سحر تو ای جان جهان مرده ام امروز در مجلس عیش تو چه آیم که بزورت از گلشن کویت رسیدت سیسی ای شوخ چو باد که بس خشک مزاج اند</p>	<p>پس حسرت دیدار بخورده ام امروز در خمکه غویشش آزرده ام امروز ای باو چمن دور که پشمرده ام امروز از سردی مسر تو دل مرده ام امروز</p>
<p>سنگد بر رسو از سر اسید ماضی حق و دل و دین ایتو بشیر ام امروز</p>	
<p>روایت سین ممل</p>	
<p>از تو ای حشمتی غانه بیابان شد بوس چشم خونبار من از عشق لب لعل نگار لفظ آموز که بالدارت کمالیت خطبم ای چه گوئی که فلان حرک تصویف هست بسکسی من که نیاید کسی قطره اشک حسن پیشانی تو آمده عنوان صحت تا بمل جلوه آن حور ششاک بگذشت بین که مجنون تو مادام صحرایک شد</p>	<p>شمع در کلبه من چشم خالان شد بوس شماره خلق به یاقوت رقم خان شد بوس آدمی از شرف ناطق انسان شد بوس سفله بهر دوا مار کایمان شد بوس شمع بر تربت مقبول تو گریان شد بوس لطف رحسار تو دیباچه قرآن شد بوس مثل آینه دل غمزه حیران شد بوس این سپندار که او چاک گریان شد بوس</p>
<p>بلبل بر گل وی تو شد لعل سرک هرست رسو که بکش تو غریب بوس</p>	
<p>در زمین دیگر</p>	
<p>ای در حضور عشق رفیق و حنا میر</p>	<p>ایجا بزم ربیبه ستاه و گدا میر</p>

دل تار تار همچو کبتان ست ز اید تغور در بخوبیش گم کن دور با یکم جان زانکس که شد زلف تیسره نگاه یار نورش مثال شعله طور ست آشکار ای بانی جفا و ستم مشق جور کن هر دم بعینش کوش و بکن خاک خویش را سال فراق نیست پایان رسیه نه	بناشیر حسن عارض آن مقلب پیرس کاهی ز خفسه نیز ره معا پیرس از ناوک بلا و خدنگ قضا پیرس از عارضش گوی ز حسن ضیا پیرس ز نهار حال کشته ناز و ادا پیرس از سیمیا بجوی ویم از کیمیا پیرس بشنو قلم قصه بایان ز ما پیرس
--	--

دارم نه جز شفاعت احمد وسیله
رسو او هول غم غم خون در جاپرس

در زمین دیگر

دل را چون بعشق تو پر خون نکرده کس ایدل بجز تم که تو دیوانه چون شدی تا شد سحر خلق حکایات و حشتم در عهد خشک مغزی زاده که بیش یاد	وز گریه چشم غیرت جیون نکرده کس جز چشم آن پری تیراقسون نکرده کس خود گوشش بر فسانه همچون نکرده کس هرگز جگر ز خشکی افسیون نکرده کس
---	--

رسو او چرا عیش غم عالم نمی خوری
تیار داری دل مخزون نکرده کس

در زمین بلالی

جسم من از غم تو زار شد افسون افسوس و که اندیشه من راه عدم پیش رفت دید تا میگذرد چشم ترا ز ابر خشک سحر که آنرا بدر صومعه می ستایدم چون سحرگاه بر آرم نه دم سرد ز دل سو ختم از اثر ناله عالم سوز	بلکه از سیر انتم تار شد افسوس افسوس فکر و صفت کمر بار شد افسوس افسوس مست و مهوش چه میزاد شد افسوس افسوس وقت در وازده شمار شد افسوس افسوس یار من همه دم اعتماد شد افسوس افسوس دل که آن خانه دلداد شد افسوس افسوس
---	--

برو در سو دل من آن بیت بازار نشین
یوسف من سحر بازار شد افسوس افسوس

در مرگ جناب بنی آدم پر شاد و صاحب پیشی سابق اجتنی مرا که محفوطه پنجاب بر شسته دار
مال محکمه عایکه شش شش شش حال تحصیل اضماع و در بنگا متعلقه مالک بنگال گوید

پایاری سود عمربان افسوس شمر - رجاده گیر دیو وریں در باغ رام پر شاد که علامه دیری بود دست جیت صد جیف که در پیش شاد آب آن غنا یکزار و دو صد و یک نو ده چسری بود دو شمنش دوست صفت از غم آن ییاد	اجل آخبر بخور دیسره و جان افسوس از س دست کند سرور و ان افسوس مولسی بود من سوخته جان افسوس کرده بود و جهان گدراں را افسوس کا جل آورد و پاسه و روان افسوس شدارین واقعه بهمان فلاح افسوس
---	--

حاصل از لومعه و شیون چوپروای رسوا
هست از مردن او جمله جهان را افسوس

اردیف ششین مجسمه

کسره دیدیم کوی آن جان حان نایبش چون اولی الا یصار پر سید نواز کا کیش جاده بهست این کنان ماه عرش بر فلک رحمت ایزد هم گشت بر سر ما گرفت بسکه از عمل شکر بارش شفا پیدا شد ریشک نگذار و در ناگو نمش جان آسمان خواهم چو دیدم آستان عالیست این قلعه کردم تر نادرش علم حساب بودش بایر دمی قوس چون بلال ماهید	سجده گاه جن و انس قدسیان نایبش بنی تحکف کحل چشم عرشیاں نایبش حیصله غفلت شکار کی ممکنان نایبش یاره ابری که چشمتو ساتیان نایبش لوسه گاه عیسی میختر بیان نایبش خواهش روح مجرد محسن جان نایبش واساں را چون بدیدم آستان نایبش بود صفرار لعین لیکس و مان نایبش گاه عقر بگفتم و گاه کی کان نایبش
---	---

هست از روی کلامان جهان رسوا یکی
از تجایل شاعر جاد و بیان نایبش

او یگر در زمین غالب

غمر و چشمش بر پیش وان ترک نماز آوردهش دوستان می برم اندر بجز لیکن بر شماست می کشد یاد شد به سلسله و لیکن ای خجسته زلف طولانی کند جان شده اما باقی است الفت که می خرابات از دل من چو دل دود یاد کرد از من مگر پروانه اغر عشق شمع بسکه آن بهت کرد و عوامی فدای تو شکست گوش عارف خود پرست از نمره تو چیست می پرستد هر که ابروی منم بهی حاصل است	بردن از عاشق دل خون کرده باز آوردهش تا مرا ز من بصد بجز و نیسا آوردهش از جسم خوشی ابا هر دم نیسا آوردهش عسر کوتاه و قصه صهای دراز آوردهش کی تواند پسند و وعظ از باده باز آوردهش سوختن خود را و دوزخ دگلاز آوردهش رخ بدرگاه خدای بی نیسا آوردهش مقدم مطرب میزم و دود ساز آوردهش رو سوی محرابی که پسر نماز آوردهش
--	---

بهت رسوا عاشق بنام در آفاق دیش
مصلمت باشد نه بر نشای از آوردهش

با پسرند اشتیاق خانه خویش گشتم از خویش نیز بیگانه عاشقان دیگر اند و من بهر عمر در غم چراز خویش سرشکه بنیغ گلگون کفن نمود سرا آتش عشق بود آنکه سوخت عند لیم که بسته ام در باغ به چو می سرش شکافت دلم	پسر که بیاورد آید و از خویش نیست کس در جهان بیکانه خویش عاشق طهر ز عاشقانه خویش بهت در راه سیل خانه خویش من و پیر این شما نه خویش جبل طور از زبانه خویش از حسن و خار آشیانه خویش چون بکا کل کشید شانه خویش
--	---

حال رسوائیت بگو که رسوا
نشوم من بجز فسانه خویش

ایمل مرام ناظر آن بکلاه باش خون همیشه با پیش و اضطرار باش طاعت کن مگر ز غرور احترام باش دلبر جگر ز تیر مشک نموده است	هان قاریغ از نظاره خویش ماه باش دکم حرایت ناله و دمازاه باش می خور مرام بیک خجل از گناه باش ای ناوک نمک تو برینم گناه باش
---	--

	شکست نایاب من مایه سیه باشد بردم بقدر روح بیکر راه باشد	مالای بام در تنب متای طوره کن کوه سگال آتس کسی حیر خوانیش	
	رسوا اگر اماں طلبی ارفقار قیصر بیگسته در پناه رسالت پناه باش		
	چون روی خودش از عصاره خورشید چشمش سند نایب چشمک زد و لسن گردش گردون ای ترک سیم گلار فلک تیر که داره چرخ که بر شکر کرد و نگار به برج یار		بر شمع خروید نایب توان سوخته چشمش این بحر و فسونها که آموخته چشمش تیر ستم آن از مرده اند و حست چشمش از سنگ بود کوفته سان کوفت چشمش
	ای ستیج تو دوا این ظن پیوده بر رسوا عمر نیست که از غیر تو بر دوحه چشمش		
دریغ الفصاد			
	ایمان سارگاه تو اراچه اختصاص روی تو هست مطلع انوار خاوری آهیم می رسد چو بدر گاه تشنگبار در راه راست نیز قدم باید استوار ز گمین یکس ز غنچ شهبان ناز دست دارد لب تو به جگر احیای مردگان		یعنی حضور شاه گدا را چه اختصاص یا صبر نیم روز ضعیف را چه اختصاص در سردن پیام صبار را چه اختصاص با سنگ گلاخ لغزشش پرا چه اختصاص در یستن نگار حست را چه اختصاص اعجاز را بذات مسیحا چه اختصاص
بسیار شاعران زیر دست بوده اند اشعار راست با من رسوا چه اختصاص			
	آنز در بهجت این لعلی بلی پرا خلاص طفکک اشک مرا ای بحقارت منکر کشته غمزه آن زهره شما لک زمین دور مانده طلبکار مدام از مظلوم		که نیاید همه حسد ز بند تو خلاص در حسیم دل من بود بهیچ خاص الخاص آن پیدن نه آفتار که گردد در خاص در بر ریاست مگر میرسد آنجا غرض
عمر باشد که بحسب کزیت از رسوا			

ایچ تانیریکشتن کن ایزیم قیصاص

ردیف الفضا و

ایلیا که به بینیم دستمان عارض کشید گیسوی او شوق سنبلیلیان پناه که ابریه حسد اکند پنهان چرخ روزیست از چرخ روز نمود بترک چرخ زنده ترک چشم تیرنگاه دل چو بکبک بشوقش برید و قنای شد	بهار زندگی و حسره جاد و عارض بلود از دل من عشق گلستان عارض نفقت طلعت آن زلف چمن خان عارض چو شمع طور شد از پرده چون عیان عارض بماه کوکب از اروان کمان عارض مرد و بهفتی حسرت بیگمان عارض
--	---

نواب کتاب کلامت بحمد تم رسوا
بهاریتدگر ختی مگر اذان عارض

حال دل غمیده به دلدار کنم عرض سریست نمان در دل من فاش چگونیم دانی همه کیفیت غمهای من خدا هم که هر یکم تو بر صاحب ویران	مطلوب می خودم بستم گار کنم عرض منصور شوم اگر سر یازا کنم عرض پیش تو چه ای واقف اسرار کنم عرض ای یانی بیسداد چو اطهار کنم عرض
---	---

نورانی که خفته می

رسواست همه گفته من عطر سخنها
کو سامع قابل که با شعار کنم عرض

ردیف الطاء

عهد و بیان و بیان تو غلط بود غلط اینکه گفتم که کنم ترک تو من بعد ازین مردم و خاک من از کوی تو زنده از زلفت استغاثش چو بریدم شده ای چرخ عیان شکوه غیر نمودی همه بر جاده و صحیح اینکه گفتم که جیب تو ترا می رسید	انچه آمد بزبان تو غلط بود غلط همه اے یار بجان تو غلط بود غلط بدگمان جمله گمان تو غلط بود غلط کاین همه رقت شان تو غلط بود غلط سوی من عطف عنان تو غلط بود غلط قاصدا از طر زیان تو غلط بود غلط
---	--

دید رسوا چو تر از درم جان و دگر
محصن قیمن مکن از غفلت و غلط

که کتاب روی چشم را گسترده خط پیشم او جز سرستد عسل رعن خط توید از سوا تر نگار از سوا خط رو بود که به پندم سال عشق خط	چه خوشنما بودای دل بروی زیا خط اما قد اک تویند دست چمن عشق مکانه سلسله عسل منقطع گردد زبکه بام پندت کسی فلک در است
--	---

نیام از بیت ما یک جوان صد مین
تزار بار فرستاده ایم رسوا خط

لطیف الظاهر

چون بی نتیجه پندت راه محرم خط ایدل ز حتم ز دست دور طعنه خط عایع بزی بیلیش خوف خط از آردی وصلت سیم بر خط انسان جو خود را بر فتح و طعنه خط کج نهی نشن ز گنج گسترده خط	دم در کشم و لانه دم بی از خط بار اگر نظار تو رویش نصیب نیست زاید توصل او نم اقتضای از خط چون دست و کیسات بودا بیم دوری جایان لوقت منع پیامد خط سکر حد که صاحب غنیمت نیست
--	---

رسوا زمان چل و حاققت رسیده است
ای نوا القبول زین بر فضل و بر خط

گریات مروت چنگ می ملکون خط شیشه دل اکتم چون جام بی غم خط ار سیاه قند و اسبانه مجنون خط در شستن در جبین جاما دل مجنون خط ماه ردیم را دلا از شس بودا درون خط ای در کینا ز سیرت کرم و جیون خط	بسیار قیاد در فصل گل بی عیش گزناگون خط یار مینوشد باغبار و به پندم ادرم یا چای عاشق خود رختنوی بیای من در تماشا گاه یار از رختن من فاکه از و ما داری شرد و غیبت کی می ترا چشم دریا بار بار در تماشا گاه دگر
---	--

در فراق یار رسوا از عشق خوش است

خود مجبور از زمین با طالع و از رون چرخ

روایت العین

سکرتی بین چه رساید و نسر بر تن شمع
خود رنمان گشت چو آن همسرتجلی بر سید
عشق در سوز و دهم دو دیر آرد و نرسد
غیرت عارض آن ز بهر جبین ماه مبین
وزر آتش عشقتش بر پروانه لبوخت
بهره قیمتش آن یود که در کاخ جسان

آخرا لامر بر بدنه زین گردان شمع
جلوه صبح بهسان بود و بهای دین شمع
حالت شمع به پیشید دم کشته شمع
تیرگی چون زحل آرد به رخ روشن شمع
ریزه آن شدر افتاد بهر سیرا بهن شمع
همه تب سوزد و فاقوس بود و مسکن شمع

سازم از روشنی طبع تو رسوا چه بیان
چرب گشتاری تو سوخت بهرین روشن شمع

عشاق بهر آن منم در کوئی بر ز گشته جمع
آن عاشق دیوانه ام کش بیدردن عدم
تبیح او بگستام ز ناز را بشکته ام
ای بلبل دل در چمن یک ناله و لکش بخش

یا بلبلان برگرد گل در باغ و لکش گشته جمع
ارواح قیس کو کین پروی بگشته جمع
نازم که بر تکفیر من شیخ و بر بگشته جمع
مانند سنبیل گرد گل گیسوی بر فکشته جمع

رسوا چه خوش خوان بلبل کاند ز فراق و چمن
این بلبلان خوشنوا از بهر شیون گشته جمع

روایت العین

بیندار جلوه آن عارض پر نور چراغ
بکه سودا زده زلف سیاهش شده ام
آتش دل چه نسر و یکمی از دم سرد
چند پیشوق یکم است که در وادی قدس
می نوشتم صفت کاکلی و رخ دوشن خاک
داغ عشق تو بسا که رود از دل من

تیرگی دام کسند از شب دیگور چراغ
دیدم غول بود در نطفه از دور چراغ
سوزش خود نکند دور ز کافور چراغ
کرد یکبار تجلی بسر طور چهره اش
بود روشن بسرم در شب دیگور چراغ
با دور قبه من این تا دم معور چراغ

<p>بست سبوا اندر رود صبر و دلور سول بسترا در و گد وید پر نور حیراج</p>	
<p>آید ارستام سرم ست می سپیر حیراج حان تشارت سسم امر و ز علی الزم قیب وصی حصار تو میگوید او ابر سر برم هست ظلمت که تو ظلم به عالم کن نور بیت روی من ماه بیا بر چشمه روح یاد آن عارض پر نور چو در دل گدرد شمع رو شمع صنعت فت چو احوال من</p>	<p>که مردار رخ او مایه تنویر حیراج که ز چشمش سپرد از دم تمسیر حیراج کاش میداشت زبان لب تفریر حیراج کس نیفر و حسته در خانه ز عیبه حیراج بیش خور ستید چه در یافت تویر حیراج راست از خط شعاعی بر نرسیر حیراج خاقان که نکند پاکه سنگیر حیراج</p>
<p>بست سبوا صفت ابرتری که بر منون آنکه بر گد سر تربت شب حیراج</p>	
<p>بسکه دل رعش آن گل سرش بر حیراج نکست آگیش مشام از بوی آن لعل سایه کوی حامان بسکه رخک با حای حیرت کریا سایه مستام زاهدان ارشی چو پاک عند لیبم گر نسیم دور ترا افتاده ام پیک معد و ربست اگر آن بت پیام نشود</p>	<p>پیش جیم بر دشمنان جهاد بشود چون حیراج میه عطرت مغز من اری دوده ماع حاطرم دار و ز سیر و مته رسوان فلفل خوی حص و حسته ریز شا به هر دماغ سوز دای سیاه از آه من ایک بیغ و راع بر رسوا نیست از روی تل لال ابلغ</p>
<p>ای چه در کوشی سپرسی مال سبوا یا قیب در گلستان خوانده باشی قصه طوطی نواع</p>	
<p>در ویف الفام</p>	
<p>از خط و قال و زلف می کار لا تحف داری اگر تو هست مردانه اسه دیم طول زبان همیشه و مصیبت ناع</p>	<p>هرگز دلار مشک کمار لا تحف اقبال حاضریت نادر بار لا تحف هیچ از طلوع کو که بدم دار لا تحف</p>

بایل لب بر خنجر کن و در کنج باغ باش در فصل گل بودی و حشمت چو باغی پیش خدا محاسبه باشد بر روز حشر	اینک رسید موسم گلزار لا حشمت نه حساب از شکست سوزناز لا حشمت از طلم به شمار ستیم کار لا حشمت
--	---

رسوا کلام نشت سدا زانجاست ذال مهر گز دشو زانجا شمار لا حشمت
--

آن ستاره و بر رفت ز برزم بزار حیف آخ که سوس غم تو از نیست شکم دنیا و هر چه هست در و جلد بی بقا ست جانان تو آدمی و مرادم شمار نیست آنکس که زیر خاک ز ظلم تو بوده است از رشک بوی لنت تو خوش نشکیده	شد شمع اینک چو چراغ مزار حیف ای جان جان من و تعب انتظار حیف بر بودینه وجود گنشم اعتبار حیف گویم چه حال خویش دم احتضار حیف دارم بر مزار شریفش گذار حیف دارم از ان بدعوی شک ستار حیف
---	---

رسوا اگر نظم و نسق معانی بذات اوست بگمار و شش سپهر بکار شمار حیف

در زمین غالب

دل دستم شد و از جور و جفا گشت تلف ای که از دین و دلم پرد و برسی که چه شد آه در حیرت تو باشکوه زبان آلودم هیچ صحت نشد از خار غم عشق نصیب اصحاب طره مشکین صمغ را بکشاد گاه در سایه دیوار تو بهم در نشستم	ده که آن آئینه حسن صفا گشت تلف همه در محضه زلف و تا گشت تلف حیف صد حیف که تسلیم در صفا گشت تلف ای طبیبان همه در مانی و اگشت تلف نکمت نافه تا تار و خا گشت تلف عمر من در مهرس ظل بها گشت تلف
---	--

نقوه چند بزم بر در آن بت رسوا هیچ نشیند ز بهر شور و بکا گشت تلف
--

ردیف القاف

ای بت ز فعل سرخ تو باشد خجل عقیق وز رشک باری آب خور خون دل عقیق
--

از اسکناس رخ من کرد مگر گوشه دل ست بہ گرد و ارگین سلیمان مامور با آب و تاب عارض مگر تک کے رسد	بہ چون حذف ستادہ ز غلت گل عقیق نام ترا جو نقش نماید بدل عقیق ہر چند چون چہ داغ ستو مستقل عقیق
---	---

رنگی بر دی جو ہر منی کشیدہ ام رسوا اکوہ سار تو و مفعول عقیق	
--	--

۱۲۲ حملہ عالم جہم چون جہاں ست عشق خاکداں تیسرہ از وی روشن ست چون رسد آجائے بے ادن او گر چہ محرومی ست نزد بلداں پیش او یکسان بود ستاہ و گدا ہر تیرہ جہاں بیش کن سے یا پیش ہر کہ بی عشق ست و عشق ست غار قصہ قساوے را یاد کن جستہ دل را یاد مانند شہر گلشن دنیا پر از گاہ و گبہا جستہ خدہ او نہ زین و آسمان	آدمے عین ست انسان ست عشق شیعہ بزم اندر و زعفران ست عشق بر در حق پہنچو در مان ست عشق دایع آلام حسد مان ست عشق آن عظیم احسن سلطان ست عشق در دل خون گشتہ ہماں ست عشق آدمی را عسرت و شان ست عشق ز مدۃ آن حسد و بیاں ست عشق در دل ہر سنگیہ بیان ست عشق ہماں مگر مانند ریحاں ست عشق کیست آن کس پر فرمان ست عشق
---	--

مشترکات ابی سروا دلم	داندان چون مہر نشان ست عشق
----------------------	----------------------------

۱۲۳ خلاص نیست ز گرداب عشق با تحقیق بیاد آن لب لیکن خوریم حوں حگر رسد بزل مقصود و ہر سوی زاہد دل از دست مدہ گاہ جادۃ تقلید بخوی نیک سہر باش و آدمی گیسہ سرافشید فساد سخن بہ چون ترسم چہاں بہ عمل تو یا قوت را دم قتیبہ	چہ دست و پا زدم ایدل ام بہ جو غریق کجا قسمت ما محتسب تہلرب رحیق کہ ارمہ سیر و در دست سوی پیشینق کز اختلاف طبایع سندہ چہ در برق نزد عقل چہ اسان ہر اکہ نیستیق کجا ست طبع بلند و کجا فکر عمیق لب تو رنگ ستارہ شرارہ شک عقیق
--	---

۱۲۴ ۱۲۵ ۱۲۶ ۱۲۷ ۱۲۸ ۱۲۹ ۱۳۰ ۱۳۱ ۱۳۲ ۱۳۳ ۱۳۴ ۱۳۵ ۱۳۶ ۱۳۷ ۱۳۸ ۱۳۹ ۱۴۰ ۱۴۱ ۱۴۲ ۱۴۳ ۱۴۴ ۱۴۵ ۱۴۶ ۱۴۷ ۱۴۸ ۱۴۹ ۱۵۰ ۱۵۱ ۱۵۲ ۱۵۳ ۱۵۴ ۱۵۵ ۱۵۶ ۱۵۷ ۱۵۸ ۱۵۹ ۱۶۰ ۱۶۱ ۱۶۲ ۱۶۳ ۱۶۴ ۱۶۵ ۱۶۶ ۱۶۷ ۱۶۸ ۱۶۹ ۱۷۰ ۱۷۱ ۱۷۲ ۱۷۳ ۱۷۴ ۱۷۵ ۱۷۶ ۱۷۷ ۱۷۸ ۱۷۹ ۱۸۰ ۱۸۱ ۱۸۲ ۱۸۳ ۱۸۴ ۱۸۵ ۱۸۶ ۱۸۷ ۱۸۸ ۱۸۹ ۱۹۰ ۱۹۱ ۱۹۲ ۱۹۳ ۱۹۴ ۱۹۵ ۱۹۶ ۱۹۷ ۱۹۸ ۱۹۹ ۲۰۰ ۲۰۱ ۲۰۲ ۲۰۳ ۲۰۴ ۲۰۵ ۲۰۶ ۲۰۷ ۲۰۸ ۲۰۹ ۲۱۰ ۲۱۱ ۲۱۲ ۲۱۳ ۲۱۴ ۲۱۵ ۲۱۶ ۲۱۷ ۲۱۸ ۲۱۹ ۲۲۰ ۲۲۱ ۲۲۲ ۲۲۳ ۲۲۴ ۲۲۵ ۲۲۶ ۲۲۷ ۲۲۸ ۲۲۹ ۲۳۰ ۲۳۱ ۲۳۲ ۲۳۳ ۲۳۴ ۲۳۵ ۲۳۶ ۲۳۷ ۲۳۸ ۲۳۹ ۲۴۰ ۲۴۱ ۲۴۲ ۲۴۳ ۲۴۴ ۲۴۵ ۲۴۶ ۲۴۷ ۲۴۸ ۲۴۹ ۲۵۰ ۲۵۱ ۲۵۲ ۲۵۳ ۲۵۴ ۲۵۵ ۲۵۶ ۲۵۷ ۲۵۸ ۲۵۹ ۲۶۰ ۲۶۱ ۲۶۲ ۲۶۳ ۲۶۴ ۲۶۵ ۲۶۶ ۲۶۷ ۲۶۸ ۲۶۹ ۲۷۰ ۲۷۱ ۲۷۲ ۲۷۳ ۲۷۴ ۲۷۵ ۲۷۶ ۲۷۷ ۲۷۸ ۲۷۹ ۲۸۰ ۲۸۱ ۲۸۲ ۲۸۳ ۲۸۴ ۲۸۵ ۲۸۶ ۲۸۷ ۲۸۸ ۲۸۹ ۲۹۰ ۲۹۱ ۲۹۲ ۲۹۳ ۲۹۴ ۲۹۵ ۲۹۶ ۲۹۷ ۲۹۸ ۲۹۹ ۳۰۰ ۳۰۱ ۳۰۲ ۳۰۳ ۳۰۴ ۳۰۵ ۳۰۶ ۳۰۷ ۳۰۸ ۳۰۹ ۳۱۰ ۳۱۱ ۳۱۲ ۳۱۳ ۳۱۴ ۳۱۵ ۳۱۶ ۳۱۷ ۳۱۸ ۳۱۹ ۳۲۰ ۳۲۱ ۳۲۲ ۳۲۳ ۳۲۴ ۳۲۵ ۳۲۶ ۳۲۷ ۳۲۸ ۳۲۹ ۳۳۰ ۳۳۱ ۳۳۲ ۳۳۳ ۳۳۴ ۳۳۵ ۳۳۶ ۳۳۷ ۳۳۸ ۳۳۹ ۳۴۰ ۳۴۱ ۳۴۲ ۳۴۳ ۳۴۴ ۳۴۵ ۳۴۶ ۳۴۷ ۳۴۸ ۳۴۹ ۳۵۰ ۳۵۱ ۳۵۲ ۳۵۳ ۳۵۴ ۳۵۵ ۳۵۶ ۳۵۷ ۳۵۸ ۳۵۹ ۳۶۰ ۳۶۱ ۳۶۲ ۳۶۳ ۳۶۴ ۳۶۵ ۳۶۶ ۳۶۷ ۳۶۸ ۳۶۹ ۳۷۰ ۳۷۱ ۳۷۲ ۳۷۳ ۳۷۴ ۳۷۵ ۳۷۶ ۳۷۷ ۳۷۸ ۳۷۹ ۳۸۰ ۳۸۱ ۳۸۲ ۳۸۳ ۳۸۴ ۳۸۵ ۳۸۶ ۳۸۷ ۳۸۸ ۳۸۹ ۳۹۰ ۳۹۱ ۳۹۲ ۳۹۳ ۳۹۴ ۳۹۵ ۳۹۶ ۳۹۷ ۳۹۸ ۳۹۹ ۴۰۰ ۴۰۱ ۴۰۲ ۴۰۳ ۴۰۴ ۴۰۵ ۴۰۶ ۴۰۷ ۴۰۸ ۴۰۹ ۴۱۰ ۴۱۱ ۴۱۲ ۴۱۳ ۴۱۴ ۴۱۵ ۴۱۶ ۴۱۷ ۴۱۸ ۴۱۹ ۴۲۰ ۴۲۱ ۴۲۲ ۴۲۳ ۴۲۴ ۴۲۵ ۴۲۶ ۴۲۷ ۴۲۸ ۴۲۹ ۴۳۰ ۴۳۱ ۴۳۲ ۴۳۳ ۴۳۴ ۴۳۵ ۴۳۶ ۴۳۷ ۴۳۸ ۴۳۹ ۴۴۰ ۴۴۱ ۴۴۲ ۴۴۳ ۴۴۴ ۴۴۵ ۴۴۶ ۴۴۷ ۴۴۸ ۴۴۹ ۴۵۰ ۴۵۱ ۴۵۲ ۴۵۳ ۴۵۴ ۴۵۵ ۴۵۶ ۴۵۷ ۴۵۸ ۴۵۹ ۴۶۰ ۴۶۱ ۴۶۲ ۴۶۳ ۴۶۴ ۴۶۵ ۴۶۶ ۴۶۷ ۴۶۸ ۴۶۹ ۴۷۰ ۴۷۱ ۴۷۲ ۴۷۳ ۴۷۴ ۴۷۵ ۴۷۶ ۴۷۷ ۴۷۸ ۴۷۹ ۴۸۰ ۴۸۱ ۴۸۲ ۴۸۳ ۴۸۴ ۴۸۵ ۴۸۶ ۴۸۷ ۴۸۸ ۴۸۹ ۴۹۰ ۴۹۱ ۴۹۲ ۴۹۳ ۴۹۴ ۴۹۵ ۴۹۶ ۴۹۷ ۴۹۸ ۴۹۹ ۵۰۰ ۵۰۱ ۵۰۲ ۵۰۳ ۵۰۴ ۵۰۵ ۵۰۶ ۵۰۷ ۵۰۸ ۵۰۹ ۵۱۰ ۵۱۱ ۵۱۲ ۵۱۳ ۵۱۴ ۵۱۵ ۵۱۶ ۵۱۷ ۵۱۸ ۵۱۹ ۵۲۰ ۵۲۱ ۵۲۲ ۵۲۳ ۵۲۴ ۵۲۵ ۵۲۶ ۵۲۷ ۵۲۸ ۵۲۹ ۵۳۰ ۵۳۱ ۵۳۲ ۵۳۳ ۵۳۴ ۵۳۵ ۵۳۶ ۵۳۷ ۵۳۸ ۵۳۹ ۵۴۰ ۵۴۱ ۵۴۲ ۵۴۳ ۵۴۴ ۵۴۵ ۵۴۶ ۵۴۷ ۵۴۸ ۵۴۹ ۵۵۰ ۵۵۱ ۵۵۲ ۵۵۳ ۵۵۴ ۵۵۵ ۵۵۶ ۵۵۷ ۵۵۸ ۵۵۹ ۵۶۰ ۵۶۱ ۵۶۲ ۵۶۳ ۵۶۴ ۵۶۵ ۵۶۶ ۵۶۷ ۵۶۸ ۵۶۹ ۵۷۰ ۵۷۱ ۵۷۲ ۵۷۳ ۵۷۴ ۵۷۵ ۵۷۶ ۵۷۷ ۵۷۸ ۵۷۹ ۵۸۰ ۵۸۱ ۵۸۲ ۵۸۳ ۵۸۴ ۵۸۵ ۵۸۶ ۵۸۷ ۵۸۸ ۵۸۹ ۵۹۰ ۵۹۱ ۵۹۲ ۵۹۳ ۵۹۴ ۵۹۵ ۵۹۶ ۵۹۷ ۵۹۸ ۵۹۹ ۶۰۰ ۶۰۱ ۶۰۲ ۶۰۳ ۶۰۴ ۶۰۵ ۶۰۶ ۶۰۷ ۶۰۸ ۶۰۹ ۶۱۰ ۶۱۱ ۶۱۲ ۶۱۳ ۶۱۴ ۶۱۵ ۶۱۶ ۶۱۷ ۶۱۸ ۶۱۹ ۶۲۰ ۶۲۱ ۶۲۲ ۶۲۳ ۶۲۴ ۶۲۵ ۶۲۶ ۶۲۷ ۶۲۸ ۶۲۹ ۶۳۰ ۶۳۱ ۶۳۲ ۶۳۳ ۶۳۴ ۶۳۵ ۶۳۶ ۶۳۷ ۶۳۸ ۶۳۹ ۶۴۰ ۶۴۱ ۶۴۲ ۶۴۳ ۶۴۴ ۶۴۵ ۶۴۶ ۶۴۷ ۶۴۸ ۶۴۹ ۶۵۰ ۶۵۱ ۶۵۲ ۶۵۳ ۶۵۴ ۶۵۵ ۶۵۶ ۶۵۷ ۶۵۸ ۶۵۹ ۶۶۰ ۶۶۱ ۶۶۲ ۶۶۳ ۶۶۴ ۶۶۵ ۶۶۶ ۶۶۷ ۶۶۸ ۶۶۹ ۶۷۰ ۶۷۱ ۶۷۲ ۶۷۳ ۶۷۴ ۶۷۵ ۶۷۶ ۶۷۷ ۶۷۸ ۶۷۹ ۶۸۰ ۶۸۱ ۶۸۲ ۶۸۳ ۶۸۴ ۶۸۵ ۶۸۶ ۶۸۷ ۶۸۸ ۶۸۹ ۶۹۰ ۶۹۱ ۶۹۲ ۶۹۳ ۶۹۴ ۶۹۵ ۶۹۶ ۶۹۷ ۶۹۸ ۶۹۹ ۷۰۰ ۷۰۱ ۷۰۲ ۷۰۳ ۷۰۴ ۷۰۵ ۷۰۶ ۷۰۷ ۷۰۸ ۷۰۹ ۷۱۰ ۷۱۱ ۷۱۲ ۷۱۳ ۷۱۴ ۷۱۵ ۷۱۶ ۷۱۷ ۷۱۸ ۷۱۹ ۷۲۰ ۷۲۱ ۷۲۲ ۷۲۳ ۷۲۴ ۷۲۵ ۷۲۶ ۷۲۷ ۷۲۸ ۷۲۹ ۷۳۰ ۷۳۱ ۷۳۲ ۷۳۳ ۷۳۴ ۷۳۵ ۷۳۶ ۷۳۷ ۷۳۸ ۷۳۹ ۷۴۰ ۷۴۱ ۷۴۲ ۷۴۳ ۷۴۴ ۷۴۵ ۷۴۶ ۷۴۷ ۷۴۸ ۷۴۹ ۷۵۰ ۷۵۱ ۷۵۲ ۷۵۳ ۷۵۴ ۷۵۵ ۷۵۶ ۷۵۷ ۷۵۸ ۷۵۹ ۷۶۰ ۷۶۱ ۷۶۲ ۷۶۳ ۷۶۴ ۷۶۵ ۷۶۶ ۷۶۷ ۷۶۸ ۷۶۹ ۷۷۰ ۷۷۱ ۷۷۲ ۷۷۳ ۷۷۴ ۷۷۵ ۷۷۶ ۷۷۷ ۷۷۸ ۷۷۹ ۷۸۰ ۷۸۱ ۷۸۲ ۷۸۳ ۷۸۴ ۷۸۵ ۷۸۶ ۷۸۷ ۷۸۸ ۷۸۹ ۷۹۰ ۷۹۱ ۷۹۲ ۷۹۳ ۷۹۴ ۷۹۵ ۷۹۶ ۷۹۷ ۷۹۸ ۷۹۹ ۸۰۰ ۸۰۱ ۸۰۲ ۸۰۳ ۸۰۴ ۸۰۵ ۸۰۶ ۸۰۷ ۸۰۸ ۸۰۹ ۸۱۰ ۸۱۱ ۸۱۲ ۸۱۳ ۸۱۴ ۸۱۵ ۸۱۶ ۸۱۷ ۸۱۸ ۸۱۹ ۸۲۰ ۸۲۱ ۸۲۲ ۸۲۳ ۸۲۴ ۸۲۵ ۸۲۶ ۸۲۷ ۸۲۸ ۸۲۹ ۸۳۰ ۸۳۱ ۸۳۲ ۸۳۳ ۸۳۴ ۸۳۵ ۸۳۶ ۸۳۷ ۸۳۸ ۸۳۹ ۸۴۰ ۸۴۱ ۸۴۲ ۸۴۳ ۸۴۴ ۸۴۵ ۸۴۶ ۸۴۷ ۸۴۸ ۸۴۹ ۸۵۰ ۸۵۱ ۸۵۲ ۸۵۳ ۸۵۴ ۸۵۵ ۸۵۶ ۸۵۷ ۸۵۸ ۸۵۹ ۸۶۰ ۸۶۱ ۸۶۲ ۸۶۳ ۸۶۴ ۸۶۵ ۸۶۶ ۸۶۷ ۸۶۸ ۸۶۹ ۸۷۰ ۸۷۱ ۸۷۲ ۸۷۳ ۸۷۴ ۸۷۵ ۸۷۶ ۸۷۷ ۸۷۸ ۸۷۹ ۸۸۰ ۸۸۱ ۸۸۲ ۸۸۳ ۸۸۴ ۸۸۵ ۸۸۶ ۸۸۷ ۸۸۸ ۸۸۹ ۸۹۰ ۸۹۱ ۸۹۲ ۸۹۳ ۸۹۴ ۸۹۵ ۸۹۶ ۸۹۷ ۸۹۸ ۸۹۹ ۹۰۰ ۹۰۱ ۹۰۲ ۹۰۳ ۹۰۴ ۹۰۵ ۹۰۶ ۹۰۷ ۹۰۸ ۹۰۹ ۹۱۰ ۹۱۱ ۹۱۲ ۹۱۳ ۹۱۴ ۹۱۵ ۹۱۶ ۹۱۷ ۹۱۸ ۹۱۹ ۹۲۰ ۹۲۱ ۹۲۲ ۹۲۳ ۹۲۴ ۹۲۵ ۹۲۶ ۹۲۷ ۹۲۸ ۹۲۹ ۹۳۰ ۹۳۱ ۹۳۲ ۹۳۳ ۹۳۴ ۹۳۵ ۹۳۶ ۹۳۷ ۹۳۸ ۹۳۹ ۹۴۰ ۹۴۱ ۹۴۲ ۹۴۳ ۹۴۴ ۹۴۵ ۹۴۶ ۹۴۷ ۹۴۸ ۹۴۹ ۹۵۰ ۹۵۱ ۹۵۲ ۹۵۳ ۹۵۴ ۹۵۵ ۹۵۶ ۹۵۷ ۹۵۸ ۹۵۹ ۹۶۰ ۹۶۱ ۹۶۲ ۹۶۳ ۹۶۴ ۹۶۵ ۹۶۶ ۹۶۷ ۹۶۸ ۹۶۹ ۹۷۰ ۹۷۱ ۹۷۲ ۹۷۳ ۹۷۴ ۹۷۵ ۹۷۶ ۹۷۷ ۹۷۸ ۹۷۹ ۹۸۰ ۹۸۱ ۹۸۲ ۹۸۳ ۹۸۴ ۹۸۵ ۹۸۶ ۹۸۷ ۹۸۸ ۹۸۹ ۹۹۰ ۹۹۱ ۹۹۲ ۹۹۳ ۹۹۴ ۹۹۵ ۹۹۶ ۹۹۷ ۹۹۸ ۹۹۹ ۱۰۰۰	
--	--

همیروم من گم کرده ره ز کوی حبیب رفتافت از کوی جویم که در سدا ی فنا بمال خسته این دل شکسته دای نصیب خود از مریش حشا قتل اجل کنار گرفت اشد زگریت ما خا طسرتیاں بخزون	کجاست آن دل گم گشته ام رفیق طریق کسی بکس نمود آستانه فکیده حریق سوی رنج دالم زمانه نیست شغیق پرسش آید اگر آن منم زهری توفیق کجا به سنگدلان داد و ناز قلب یق
--	---

دقیق سخن جو غالب چه سان شوم رسوا

نداده اند مرا در ازل خیال و قیق

رویت الکاف

۱۳۳

آشفته گیسوی چو شام توام اینک به راه بحق من می کشد عید ست در صومعه اوقات چه مضائق کنی ای شیخ ایامی هلال است بآن ابروی خم دار دلدار خدارا گذری کن که بر اوست داری نیخیز از من بدنام صدافسوس خود محمل دل جای تو ای غیر تیلیست ای غیرت خور جلوه دیدار حار دار	هر صبح و مسابقت دلم توام اینک حیرت برده ز ابد نصیب توام اینک در میکده رخ کن که امام توام اینک بر روی فلک محو سلام توام اینک از خود شده و پامال خرام توام اینک من شیفته و دانه نام توام اینک وین طرکه که جای خیام توام اینک هر صبح نظر بر لب بام توام اینک
--	--

افزون عشق ست ز شمع نور رسوا

آزرد دل از نوم و لطم توام اینک

۱۳۴

ندار دلمت عیار من اندک دل جان گرفتار سازم بدنت بجین خون خور دهم ذوقی نداد طبیعت مریان گشته نباشد زدم آه و فغان از غم پیای ترا با خیر افلاصت بسیار	دل آزار است و لطم من اندک که نزد اوست بسیار من اندک درین میخانه خودخواهر من اندک نه در میان تو از ابرو من اندک شد اکنون گرم بازار من اندک بعشق نست تو از من اندک
--	---

نداری گوشت دل برگرفته من تو باور کن که با سوتی سیانت	اترا در درگفتا من ابرک نود ما اسرار من اندک	
همیگویم جو غالب لغز رسوا چرخم گزینست گشتا من ابرک		
ارویب کافی فارسی		
<p>۱۳۱۲</p> لبشک این جام شد لا بر سنگ ماه و حور رشید را در درخش کار آن تیرسته زین بود و عبت زان بیت سگال چه بوم وصل هست باین گور آخسر کار سخت حاتم کمی زیم در چهر ای ز کس لب تو شد حیا هست مقصود آستان بخت	ایران شیت به حیا بر سنگ او فتادست شیت ابر سنگ نقش و صورت و دار سنگ چو کیم حشر مد عابر سنگ سر بسند بیم یا بر سنگ سر خود میسوزد قضا سنگ نام با قوت بی بیا بر سنگ سعد در آرزوی با بر سنگ	
از دورگی گریز کن رسوا بگر حالت ما بر سنگ		
<p>۱۳۱۳</p> در فراق تو آمدیم به سنگ عاشقان کشته گان ناز تو امر چون نه غالب شوی بگر فلک نادوم تو کسور بهت دست تیرگی چون توان زود در دل شکر حق کن اگر چه دل زینست	جلوه کن ردا دار درنگ تو کجا میروی به تیر و فشنگ بهستی ای تیغ زاده بر سنگ شهره از صبح فروم درنگ میتوان در درک و ز آینه رنگ همچو آکس که داشت زخم پنگ	
ارنگا هست چرخم نم رسوا سینام یاد و قنعه تیر و سنگ		
روایف لالام		
<p>۱۳۱۴</p> ای سار رخ تو رونق گلزار حلیل	هیچ یک نیست گل پریشان با قیل	

ای که مشهور خلافتی شدت رشک مسیح چون بیای پنه سیداد و جفا بر سر هر که نادان بود از عشق تو بگریزد دور نزد خوین جگر است شهید اکبر یگمان روغت جنت بدش گردانند	خبری گیسو ازین عاشق بیار و طویل آیدم یاد ز جور و ستم چه رخ محیل در کند تو قند هر کف نیم ست و عقیل آنکه از غم غنچه خون ریز تو گردی قلیل چون ز کوی تو کنم نغمه زان عزم جلیل
---	---

گرچه رسواست سراپا کند و جرم خطا

یکنش خاتم بخیر خدا و مد جلیل

۱۳۹

بر من ز پیچاد و دود غم کشود دل از بخت من حکایت چشمش شنوده دل گویم چه از کدورت باطن بجز یار هر بختله در ستایش صهیاست مبتلا باد شمعانش صلیح و مدار است هر دن تا جان بود بجسم من نه اروا توان کردی ابا ز وصل و بگفتی که دور باش	کام چو گیسوش همه بسته نموده دل رفت آنچنان خواب که گویا غنچه دل گویا فکاده است ته خاک توده دل یار من گیسو چنین ناستوده دل ز نگار کین ز صدف باطن دوده دل چون بس کند ز عشق تو جور از موده دل این ناشیدنی همه از تو شنوده دل
--	--

رسوا بدگران بچامید دل دهم

صد داغ داد آنکه خود از من بوده دل

۱۴۰

از رخ صافیش چون آینه دران شال در فراق آن در یکتای دریای جمال خند زن چون برق برین بگذری اگر نه عزتش یارب بدست شاقی فرخ بی است عید قربان ست ویر قتل عاشق آدمی نیست این خال سیه بر عارض گل رنگ یار از دهن تنگ آن گل پیرهن چیزی پرس داغها از بسکه در عشق گلی بردم شتم	وز هوای گیسوش هر دم پریشان ست دل از الم چون چشم من یک برجشان شال بچوایر آذری چون چشم گریان ست دل ز آنکه اندر بزم او ناخوانده همان شال همچو جان تا تو انم بر تو قهر یار شال گل ز معنی و اندران چون تخم ریان شال غچه سان رو صف آن سرد گر یار شال ای ز عالم بخیر رشک گستان ست دل
--	--

شعر رسوا خوانی داغ تمیدانی که خود

در جهان من صبح زلفه پیشانی پیل	
۱۳۱۳ کاروان بگزشت در وادی حرامش گل نیست مادر من آن آواره و شیشه طلب ای که خروانی قصه با از بادشایان عظیم می تپد از ترس شمشیر بر و هر زمان حلوه دیدار او در خلد میخواند و لب آشناش سوخت آه من که شد مثل کباب	چون چرس به چرس گریان ملاکت دل خدا سخت کسی کشی بر خزان ست دل با گردایان را برای شاه شایان ست دل حالت دل نگر از یل و نمایان ست دل حاشا شقایق انقور از جور و غلامان ست دل پیمان بر خیمه و استقلال را ست دل
و اعطای بر توبه رسوا و پسند خود نثار که که ندی کرده ام از دست یان ست دل	
۱۳۱۴ گشتی عاشق آن بی وفا دل گل از تنق ستم فتنه بهر گوش یکم انصاف من و در بهش چرا از گردش گردون ترسم یکویش نامه حانور سر داشت چگر خون شد که در پیشین نگارم	اگرست بود در سینه مان مادل عجب دارد اثر شور و غنای دل دهد داد من آن ما دار عادل که آمد دانه این آسید دل به تنگ آمد چرا جور و بیفاد دل بنفارت بر و کن دزد و حاد دل
تو رسوا و مبتلائی عم جرات سنای دل کشه ریخ و غنای دل	
۱۳۱۵ تاریخ نمود آن گل حنا بر نگ گل رسوا بسیار باغ به گلزار معرفت گلنمای ترکی که بدستار بهزند بلبل بگریه بار و گل خنده میکند	آماده گشت بلبل لای بنگ گل ای بخیزد و روز ره یو دانه بنگ گل از حار تیر بخور داد دل خدنگ گل آنچه که خواست بهالت بنگ گل
رسوا تو دل شکسته ز خورشیدان مدار یکساره اهل یکدای لب گل	
۱۳۱۶ آن طفل گل و می رود ای که طشتان در لب چینم چه سان ایدل بگو آن میوه جان تو بنو	اکون دستا نش بر وصل بیس را در لب از شرم دارد آن منم سید به خندان لب

<p>اینم که تاکی سازم تنل از درد جور و ستم از حق بیرون می محسب نزد من بجاییدنش خواهم که ماند هر زمان دست بخارنش بدل زلفه زایش ز گزند از دود و آبی بختین کی کام جان یابم بگردان غیرت جور و پرست اینک بکشتن میرود آن گلغذار سر و قد</p>	<p>آن قاتل خنجر کف شمشیر بران در بعل دارم ترش شیشه از آب حیوان در بعل هم که نوش میتا صفت چون باد خوار بعل اکنون شود آن شک گل سبیلستان در بعل هر دم قبیله سیه ماند چشیشان در بعل ترسم بگریختن سر و گلستان در بعل</p>
--	---

رسوا بن قال گوشتاید که بنم روی او
اینک بکشتن میرود تفسیر آن در بعل

روایت المیم

در زمین ناطق مکراتی

<p>شکستم سنگ و تامل بشتی گلرخان بستم نادم ایمن دگین اره بدل از صلح کل اصلا بهار دیگر از دست گلزار جمالش را زمن و آسان جو غرور و ریای خون بودی از من آتشوخ می پرسد کثادی نامه مارا زخم بر شکار از ابد اجام و سبوا اینک همایون مرغ حکم می پرید از غش بالا تر خوش الحان بلبل بودم ز گلزار حسدس اما دماغم نمکست عود قماری بر نمیستابد نشد اندک ادب تعلیم از من طشک دل را</p>	<p>در ایام بهاران طوطا ز فصل خزان بستم در این خانه را قطعاً بروی تهمنا بستم بر روی ارغوانی سا و چشم خورشید بستم قیمت دوان که در بجزیره چشم خنجر گال بستم نمیدانم که بر بازوی خود چون حریر جان بستم ولی چون بشکستم عهدی که با پیرمغان بستم خود از طوطا مل در پای و من ریسای بستم بیباغ دهر از دود همیشه آشتیان بستم دل از روزی که سنج رکاکل خنجر نشان بستم چه حاصل گردی تا دریست که دکان بستم</p>
--	--

که باشد ناطق مکراتی مجال طلق کو او را
من ای رسوا زبان طوطی هندوستان بستم

۱۳۶

<p>ببینند و اعتماد بحسب آن گلی پیرمردارم نباشد احتیاج مرهم اصل که از زخم رسوا</p>	<p>من بیدل فراغت از گلها می چرم دارم دل اندوه بگیرم اما زده از دلق کمن دارم</p>
---	---

ایلال آسالد در کفک محروم ستمش
 به قسمت بهجا بر بهمنی بر دم ستمه گریم
 اسیر زلف مشکینم فدای جینم فشانم
 به حرم آشنای کشتن عاشق رود دارد
 سمنه ناز آن سفاک یا مالک کند روی
 شکست سنگ ظار اخو شکست تیغ قلب
 بیای عیدی در آن کنونی قنای است
 ز بس پادار آمد قنای هستی انسان
 صدای سخن آفریه است چون آواز تمسک
 تو ای میرین نازی بلطف غریب منم
 مریم می فروشم عاشق سینه العنب ستم
 مرا زیدت ساق سیبمش که در گلش

ز حسن اتفاق آن لرباقی تبیع زنی ارم
 که سوختی برقی سبزه و پنهان خنده جانم
 چنانم رختاب باغزالان حنن ارم
 که دارد دل را با می آشفته تنم که من ارم
 نثار ترست و دهن به پروای کفر ارم
 چه سنگین سخن هست آنکه من بر کو کهن ارم
 نه پنداری که در سپر تو جان غمده ارم
 بجای پی برین ز نیستی لعل کفن ارم
 چه بید است آنکه لیدان خدای خویش ارم
 نظر ما بر غنایات خدای ذوالنن ارم
 خدرا از نهیب سنج و طسری بر بهمن ارم
 بدست خویش عجبی است شاخ نشین ارم

چه جان ارد که سپید ز من دگشی رسوا
 بر زور کلک سرکش حکم بر ملک سخن ارم

۱۲۰

چون شود چون اضطرار این دل ناکام کم
 بس نمک داساک بر زخم دل بدیل شکست
 چون ز غوغای قیدان تنم اندر کوی یار
 بسکه که دم گیرد مسوز شب پا چون چراغ
 ساغر می آید ششم کم چه سین ز اهدا
 این دل مضطرب چوین گیسوش آرام کرد
 قنارغ و مستغنی از عطر گل در میان شود
 دین ددل ادر گرفت از مادر راه خود گوت
 بر زنده برون عفا مرغ مضمون کسر
 دانا خیر از چشم بهجا اخگر با سرتنگ

کرد در عشق تو ای آرام جان آرامم
 در تبسم چون کشاد آن دلر گلغام غم
 دارد در باغ سگانی بیت کفر عام غم
 سوخت اندر دیده این عاشق بدنام غم
 سهره آفاق شد از فیض عام جام غم
 مرغ دیرک کی زند در حلقه بانی ام دم
 چون بگیرد نگه است آن لب چو شام غم
 خود غم من خلق باشد چو آن خود کام کم
 بلکه مالا تر پردان طائر او با هم هم
 چو ش آتش میسر نه از خوبی ایام نیم

بخنه منبر جدی رسوا مسکاف کی لود

۱۲۸	میکنند گردن بجزایه عبادت تمام خم	<p>از ازل دیوانه زلف پریزاد خودم تو ام آمد زادن و مردن از ان مثل حباب کو بزم عشرت آن دلربا گنجایشم التفات من چه باشد بر عروس و زنگار کیست آن که ز خون من رنگین کند چرخ ترسم از رسوائی و بزدلی آن ظلم دوست خطه از دل فراموشت نسازم زینهار گر بپریم عشق در زوایای شکای غزوه اش چون نیت کشتن کن بیخود بشوم</p>	<p>در شتر از خود اسیر دام صیاد خودم حلقه ماتم سراپا قبل ایجا د خودم بادل اندر گمین و جان ناشاد خودم بهمچو یوسف عاشق حسن خدا داد خودم کشته تا مرغانیهای جملاد خودم در قیامت زان بود اقرار بیداد خودم وی نیاری از تقاضی که فریاد خودم التجای نیست اندر دل ز بهر سزا خودم مشت ایزد که خود ممنون اعدا خودم</p>
۱۲۹	<p>بار بار قسم بکوی یار رسوائی نشد آخر پیش ششمره رسوا از آفرین خودم</p>	<p>در شب یک یاد روی جانان کرده ایم زین نجات چون برون آیم بای غیرت چون سواد دید حسین یوسفی محبوب است جامه زرق و ربارا در خون بدیده ایم خاطر باشد نفور از زلف شکایت ابدان شیشه بر سنگ آمد و بدینای می بردیم آید در بای ما خون گشت و از غیرت چکید بسکه طفلان بر سر ما سنگها افشانده اند پایه از گوشه چشم ای سرشک خون بران</p>	<p>عزم خامش کردن شمع شبستان کرده ایم کز نسیم آه زلف غم پریشان کرده ایم سالمها سیر بیاض پیر کنتان کرده ایم دلن می آلود زیب جسم عریان کرده ایم لما جرم دل امریدی پرستان کرده ایم مین که چون ارباب حکمت جز نقصان کرده ایم شاید از دل شکوه خار سفیلان گرفته ایم غیرت که سار در وحشت بیایان کرده ایم از دل ادر هزاران پرده پنهان کرده ایم</p>
۱۳۰	<p>خنده میگردان بر چهره رسوا می گویند بار بار نفاذ ابن برق باران کرده ایم</p>	<p>ای در لب لعل تو نمک بلکه شکریم یاران بکه این نکته سرایم که عکارم</p>	<p>ز خشم جگرم پر شدنی نیت زمر هم در پیش نگاه من خاستن نظر هم</p>

حاجت بر این سود مختصر ملائک هر صبح بخیزی و کسی رو سوی گردون سوز دل پروانه چه گام که بر آید ای عشق ندامت حیدر بلای که ز بیمت آل عسرت خورشید بود آینه سارح حسپد رقیبان بلبل عشق در دوا حیدرت زده نور حیدر قی کو اکب با چشم کشتن می و صد حیف نهانی	در رتبه تو املاک گشت بهشت بشیر هم اسه لاله سبک خیر خسرده را شرم در شمع گرفت آتش واقعه مستدر هم بند ایمن عیش و طرب در هم و بر هم حیرت زده آه ست و مناجات بخیر هم اقتدانه مرا با بکوی تو گذر هم سحر گشته انوار رحمت شمع و مشرق هم کاین طعل سر شکست مرا تحت طمر هم
--	--

رسوا تو کن گریه که بیهوده برین کار
کم کرد چه بخت دل خود تو ز بصر هم

۱۵۱

خواهم بهر ای عشق توان در سر افکنم آن ما توان منم که بهرم چو پر کاد آن ما هر روز من از باد و کشت آسان توان فکند سقا لینه جام گویم اگر ز جور بهشتان جز جفا می شان خواهم که جای دانه اسپند بیدریغ دل داده جمال خدا داد و لبیرم	شوری ز خوبه تو عالم در افکنم خود را اگر برگزیده صبر افکنم خورشید را گذارم و در ساق افکنم ناله بجا که چون شمع کوثر افکنم عشق خدای خود بدل کافیه افکنم دل را به عشق خال تو در جگر افکنم جنت است اگر نگه بزرگ تو را افکنم
---	--

لعل سخن بس است گرفتار افکنم
رسوا بر دی خاک رو گوهر افکنم

۱۵۲

آقام زده سال در کوی یار افتاده ام از کشتا کشتا چه می پرسی شب تا فراق بچو من دیوانه در موسم گل برخواست خاک کوش گشتم و رشک از سرشت خفت وقت اعجاز است ای شکسته می جاست بسکه فارغ می زیم زهر و چون بر سر شک	از سپهر عسرت واضح اعتبار افتاده ام در یریتانی چو از زلف یار افتاده ام بلبلان گریه اینک سگسار افتاده ام بیون که در چشم رقیبان چون غبار افتاده ام باقن لاغر بفرش عشم زار افتاده ام از نگاه هر گدا و تاجدار افتاده ام
--	---

رفت سروا یک قلم حرف قاف است دلم	۱۵۳
سرم باشد در از یار و دیار افتاده ام	

رفت تقدیر که وارفته صعبا با شتم بر دفع مرض عشق که روزا قرون باد قلقل شیشه جمی نیست کم از قلم تو منجینت فلک از سنگ بسیار و زنه عشق تو آمد در رفت از دل من جبر و قرار روز نظاره خورشید و قمر گردنم	مست و مد پیش خراباتی و سروا شتم حیف صد حیف که در فلک و ادا شتم بوالفضولیت که مننون سیجا شتم شیشه سان بشکند کم که چرخا را با شتم چون کنم چون که سحر تو شکلی با شتم روز و شب پیش رخت محتو تا شام شتم
---	---

نازاد بر سر و چشم و لیکن سروا تا کجا کشته آن غمزه سیجا با شتم	۱۵۴
--	-----

تا وصف حال عارضت بیا نوشته ایم در یاد حسن آن آب یگونی و گردش القاب یار ما چه پرسی که در خطوط گر قدر یار شجره طور ست فی المثل روز فراق تیره تر از شام غربت از جوش تور با شیب چناب بوده است راگش کشته نیست اگر نیک بنگری دفتر سیه چو نامه خود گشت و انگی	از نور دیده سروید نوشته ایم فصل ز بابستان غر و مدینا نوشته ایم یوسف نوشته ایم و سیجا نوشته ایم رخسار را هم آتش موسا نوشته ایم کانه استبیه گیسوی لیلیا نوشته ایم گر وصف عاشقش بشاید نوشته ایم رو داد دل بصفحه سیمیا نوشته ایم ما از حقیقت دل شنیده نوشته ایم
---	--

رسوا تمام فیض تصانیف غالب است گویا از دست آنچه که خود ما نوشته ایم	۱۵۵
---	-----

از عرض بجز تو سوی بقا را ایمیم طالبی نیانیم محض حریص سیم دل که بیدار شتم نزد تو بگذاشتم رخ نه نمائی اگر غیرت خور با داد مدیده و دانسته خود راه و لاگم کنم	عیسی من یک نگر بر دروغا ایمیم بر در میخانه بین شوکت و حیا ایمیم باز نرسیدش چه بد بلا سا ایمیم ز لاله او فتد راه سحره گایم خضر من آرد اگر جسم بگمرا ایمیم
---	--

<p>چیز رنجیست مرد وید مرا چون بزم دای سنگ اجل دور گرد من سافر می چون کسم یای کیوان نم مگاه نشد کام دل آه بصرای من سگ نداند که کیست سوز دل ابر بر حسیست</p>	<p>چین که میان عدو آفت ناگاهیم دعای آفات را بهوش دریا ما تیسیم تا بجای میرسد پایگاه ستاهیم بیکهت آرد ده ولی قیس زهر آهیم چون شود آنگاه دلایت ره را خواهم</p>
<p>خامه رسوا بگفت چون تو تنه ای گل حسن کلام تو شد مایع کو تا بهیم</p>	
<p>۱۵۹ ور بعل تنوخ گل ادم و سمن برده شتم ابر گریان را بچشم نگر چون کرده نگاه از حقیقت فل خنر طالع نبود آگاهیم ما صبا ماورده بود از گیسوی مشکین شیم بهیست این عالم امکان خیال پیش نیست پوسته آن لعل میگون چون نشد روی را</p>	<p>همشین روزی بهار خلد برده شتم نود و رمالی که من بر دیده ترده شتم آرزوی ما از مال کبوترده شتم بوی قهرج و دماغ از عود عنبرده شتم جواب شد معلوم از رانو چو سرده شتم خون دل خوردم اگر لب ابر باده شتم</p>
<p>بهر تکلیف دل مضطر سیاه بر روش مقی رسوا به پهلوتج و خردا شتم</p>	
<p>۱۶۰ در سر کوی کسی ماصد ترا میروم بیکه نور ما توانی دارم اندر پیرار آن بت بر ساست اندر کینه دل جلوه گلا قیس محزون بود که از کوی یلی در خست قلزم اشک را دایم بر زمان گوید که من نم مخور خامه ز ترشح قصه بر غصه ام</p>	<p>چون نه بینم ناز بجا مانا از جا میروم اینک از خود بهر آن در تک میجا میروم در تلاشتش بر در و در و کلیسا میروم من ز کوی دستايش کی بصر میروم سوی صحرای موج زن ماسه دریا میروم قیس در افشای خوان تا کوی لیل میروم</p>
<p>احقاری بیت رسوا رفتیم در یکده می بر دهر جا که ذوق جام میروم</p>	
<p>۱۶۱ ور ز زمین ناطق کرانی</p>	
<p>چیز شکایت ز تو ای ساقی بهوش گتم</p>	<p>غیر میوشد و من سخن جگر فروش گتم</p>

حیف صد حیف بدشنام دریاں آلائی واعطای چشم دارا من بنی خویش که من گوید آن دیدہ قن کہ من از تیر نگاہ یار من باشد من باشم و خلوتگہ را از ای تن زار اگر تو گران مست تایکی محنت تجرید کشم اے ز ہد	من دعا گویم و آئین تر جان گوش کشم ترک آن کافر بدکش جنا گوش کشم صید ہر ترک سید مست ذرہ پوش کشم شمع را نیز دوران خدیوہ پوش کشم باش یک چند کزین بار سبکدوش کشم دختہ رز طلیہ از زند قح گوش کشم
--	---

یادیم حمد خدا صبح و سہا ای رسوا
تا کجا دصفت رخ و زلف و پرویش کشم

۱۵۹

بستہ حلقہ آن طسره خدا رشدم شمع در کلید من بافت نہ ز نہا متعرق سو ختم ز آتش غیرت کہ بآن آتش فرو چون شوم دور از آن شوخ کہ دگلشن دہر ای طبیعی این متعدی مرفعہ بود مگر راہدا عادت عشاق بود ترک وجود خواب دیدم کہ بیفتاد گرہ در کارم بودہ ام پریش رو کو کین و قیس بعشق آہ اندر جگم ہیزہ الماس خلیہ ہر دم از خون جگر بہت شرابم ساقی یا من ای عسکہ جو قطع محبت چہ کنے بختم از پر تو روی تو فدا آہ سفید	چہ بلا دام بلا بجز کہ گرفتار شدم بسکہ دلدادہ آن شعلہ زخار شدم غیر میگفت کہ در عشق تو فی النار شدم گل شد آن دل پلطان ز منش خار شدم چشم بیمار کسہ دیدم و بیمار شدم تو پندار کہ من مست قندج خار شدم دیدمش چین بچین آہ چو بیدار شدم کہ بکوی تو بگو پیرو اغیار شدم چون زنجی الہ پاشکین خار شدم شرم کن شرم کہ درد تو تو خوار شدم یاد و عالم بغتہ بر سر پیکار شدم تیرہ اختر بر زلف سیدہ کار شدم
--	---

شہر خلق شد از گلہ در افشان رسوا
منکہ رسوا شدم از چشم گہ بار شدم

۱۶۰

روئی بزرگہ خویش چو دوشش کردم چون سرم لائق خراب بود ای زباہ منعز جان یافت نہ از زلف تو یک شمشیم	شمع سان از گلہ جو رغو ششش کردم لاجرم وقت در بادہ فرو ششش کردم یقینہ شمشیر عطر فرو ششش کردم
--	--

<p>سم اگر آمده از دست تو شستش کردم چو کم گوس را زد از سر و شستش کردم عاریت هست که من از لبت شستش کردم</p>	<p>کی زلال از لب تو تن کسی نوشیدیم مروءه وصل بگوش دل من چون فرسید این خللاوت که بستر و بخت من می بیند</p>
<p>بود گوناگون ماطول می گو یا رسوا لیک چون بلبل تصویر تو شستش کردم</p>	
<p>دو د از منشا و فصل مستان آوادم ازین دهرت سبیل بچای برآوادم دل را چو ناگهان ز زنجیران آوادم یا قوت را ز کوه بدخشان برآوادم از جلم خویش کحل صفایان برآوادم دو غن و موم شمع مشبستان برآوادم</p>	<p>آهی اگر ز سینه سوزان برآوادم یا د آیدم چو گیسوی پر پیچ و خم سباز گویند یوسفی است که آمد بروی چاه بریزم سرون ز پرده چشم اشک لعل لعل گر دو غبار راه تو از بستر او برست سازم سیاه ز عارض از آیت تاب او</p>
<p>روز جزای خوانده اعمال را بفصل رسوا استیجیه شاه فیصل برآوادم</p>	
<p>ببین حریف بلبل و پروار شوختم آمل که بود حاتم چاهانه شوختم در هر چه از رشید شده و پیرانه شوختم در برق آه ظلمت کاشانه شوختم جسم نزار چون هر چه روان شوختم</p>	<p>در عشق عارضش دل دیوانه شوختم آیم چون برون ز خجالت که در فراق ساقی عجب مدار که از آتش شراب هستی تو شمع محفل اعجاز بی جواب دل را اگر اکتیم بعشق تو شمع رو</p>
<p>خوابی که داشت نه گس شملای بکشتان رسوا از سوز گری افساد شوختم</p>	
<p>عند لیب آسا بکوی او گذاری شتم از پی فصل بیاری انتظار می شتم از مغیلاں آرزوی تو گفتم شتم پیش پیر میفر و شان اعتبار می شتم از شراب بخودی در سر غماری شتم</p>	<p>یا د ایامی که عشق گلخانهی داشتم بود آواز جنون و در دروغم و خسته میخیزد زاندر جگر نشتر صفت شرکان یار لیب نبود از تو بی زنیارم آشنای داشتم چیزی نه از دنیا و مافیها خبر</p>

آسمان دروید تو من دو د آبی نمی بود بود روشن چشم من از جلوه انوار قدس سیر دریا خوش نمی آمد مرا در بحیر یار	دروماغ از چرخش سودا بخاری دادم زین جهان خاکدان در دل غباری دادم خوش زو از چشم گریان چشمه ساری داشتم
---	---

الفقر رسوا برگاه فلک فرسای عشق
حزینی میباشتم عز و قاری داشتم

۱۳۴

هی چه گویم که ز کوشش بچه حرمان فرستم در میان من و او نسبت سلطان گشت در خیال گل رویش که مینا و خندان پهره آن غیرت گل از غضب افروخت بخت آدم آدم از صومعه در بست کده آوخ آوخ که بمنزله ادله ای دل جدراشوق شهادت که سوختن گاد	خنده زن آمده بودم من گریان فرستم چه عجب گر بخند و رش چو گلایان رفتم بلبل آسایم ز ارغش ز خوان فرستم رو بدحت گرمی گلچ کفمان رفتم همت ای شیخ که من از ره ایمان رفتم بینوایانه شدم بی سرو سامان رفتم زخم از خویش و چو گل خرم و خندان رفتم
---	---

آمد آواز که رسوا است غلام شده دین
چون پدر و زاده شاهنشاه جیلان رفتم

۱۳۵

یسکه شد برق خرابی شمع در کاشانه ام ای پنداری که مستم نه جان ستیم این همه سامان حشر چیست ایدل تو بکن از جنونم قصه خوانند مردم روز و شب خفچه طبعم غنچه دانه تماشای چین یک نظر دیدم نه ز استغنا و دوس همه دست نماند از منم امروز از پیشینیان یک نظر فرما دستان در برایش مجلس جان	غیر خاکستر نباشد هیچ رخت خانه ام چشم منور بتانم غمیرت میخانه ام از گلایانم چه کار از شکوت شاهانه ام نماشند آن رشک پری همچو ناله و پیچانم ننگد بجزیر صحرای این دل دیوانه ام آفرین صد آفرین بر بهمت مردانه ام مردمان خوانند فردا در جهان افسانم آن خسر یارم که باشد نقد دل بیعانه ام
--	---

اندین غم خانه رسوا آن بحر مشرم
کابل دنیا نباشد ره بخلوت خانام

۱۳۶

خواهم که سوسو قبضه حاجات رو کنم یعنی طواف کوی بیت جنگ جو کنم

جاری بدر دوز چہم ست سبیل خون ہی آفتاب و دعوی بہتانی رحمت خون شد بچین ز خالیہ سائیش نافعا گیسوی یار آمد ز حیرہ پاس عقل صد چاک گشت جازم در ببار گل گویم شناسے آن لب سیریں دلے دلا بندم حسابی نگارین اوز اشک	تحصیل حاصل ست کہ قصد خون کشم از بستان آئینہ آتش و بر و کشم ہیں چون خطایہ لب منم شکو کشم تاکے درار سلسلہ گفتگو کشم دیوانہ ام ہستوز چہ فکر و کشم اول راکب چشتہ کوثر و وضو کشم ای دل عبث آبچرا شست شکو کشم
---	---

رسوایا کہ نسرہ بکیر بر کشم

تا چندین بکوی تباہی بکوشم

روایت لغوی

یار ما چون در رسید با سفر گل چین شد گمان سنبیل پیچیدہ بر غفل سے باستدائیں فیض نسیم کوئی مگر خسار من ساقیا گلگشت گلشن ساز و فکر می کن سرودی لغز صنوبر سیری لرزد چہ بید طرہ خمداران گل چون بیام در گذشت ز ادا اینجا نیاید قیل قال بے محل در حق بچین و وحشی بود گلشن کہ وہشت حیرت فصل گل گویند ز آغاز بہار گردش گیتی تماشاکن کہ بسودج گل	بیا م خون گرد و دلا از غیرتش گل چین چون بدو تر تن سرو قد و غیت کامل چین خندہ ز دل غنیمت بشگفت گلگل چین خوشہ انگور شد سپاس دل چین او فنا دار قدر رعایش تو دل چین مار پیچان شد نسیم رلف سنبیل چین شیشہ می شاہد و گداہن قاتل چین خار حواد و نگاہش بود چون گل چین قمری و بلبل کہ آنگند ست لعل چین بلبل نالان بخواند سورہ قل چین
--	--

پروای گوش گل گوید کہین غفل

محض سیر گشت رسوا شد بلبل چین

۱۴۸

چون گم بر چین ز نشیمن ترای خود سر چین سبے گلوی مشک اقل غنیمت کم چین	رخم تیغ ست آگہ مارند مرہاں بر چین از سیرین در قتل کہ رنگین کند خنجر چین
--	--

<p>هر بر خوارست چون آلود و مجروح من بیگمان بستاندار تو داو من در ارم من</p>	<p>غیرت نگران عاشق نسته قصا و سد ای ستمکار چنان آتین ترس از در و حشر</p>
<p>داغ نامی رسوخ اگر ملازم فراموش کردی گرد میخسرخ بیندیشونی انتهای من</p>	
<p>در زمین غالب</p>	
<p>حیف گریان مردن بهیبت خندان است بهست گو یا مردن را باب بران نیستن مردن اندر قتل و در کوی جان نیستن آوج اندر فصل گل با جیب ان نیستن خوش و در صحبت نگین دایان نیستن مردن اندر فقر و در گور حشر یان نیستن</p>	<p>باید اندر رشادی و غم هر دو یکسان نیستن مرگ را دانند مردان افعال منوسه لطفا دارد به علم بهر جانباران و جوین به زعمانی نیاستد چاره در دیوانگی هیچ حال نیست از نیر گلستان و چمن لحد اقصمت که باشد بهر آن از ازل</p>
<p>در جهان گر خردانی نیست سوا گو باش نیست بی شغل سخن زنهارشایان نیستن</p>	
<p>در زمین غالب</p>	
<p>چون بر نه میبدم لب دریا گریستن یکسان بودی بگشتن و حشر اگر گریستن سرخاک نیت خون تمنا گریستن گل حنره کرد و جمل شیدا گریستن مردن بهر ابر براسه دا و اگر گریستن از قست خنده کرد و دا و اگر گریستن باری چه سود و بهر تاشا گریستن یا شد مال خنده سیجا گریستن دارد بهرم ساغر و مینا گریستن آغا ز کن چو بدیل سیدا گریستن</p>	<p>دارم بعتیق آن در یکت اگر گریستن چشم ترم بهر چو ابر بهار سست ای که دم آرد و که گشتم ضبط سوز دل اینگ رسید اصل بیماری بهر توشین ای دل بهر بهر چو در صبطا در و کوش برق حنره لازم ابرست در جهان نمیدانم ای من و صوی من ندیم چیز در رخ گشت دل بهرم این صدا بر شمع حشر گریه تیا شد ز جویار ایال بیا که فصل بهارست رفقه</p>
<p>رسود از فقه سنجی مشیرین کلامیت</p>	

دارد بیلاغ طولی گویا گریستن

ور زمین خالی

۱۳۱

چیف سب تیغ ز ابروی بهمان شناختن
موسن همان که کاخ عشق ست در جهان
آزاد باش و گوشه عزلت کن اختیار
ای شاه حسن عین صفاتش شناسی
گویم چگونه سپید بان حبیب را
دل را بخویش خواندی خوش بریختی
بیراز نگاه و رخ ز رخسارم شناختن
وان مشکلی ست کفر ایمان شناختن
هیچ سب تیغ باغ و زندان شناختن
از مهر و لطف و قدر گدایان شناختن
لازم بود حقوق نمکدان شناختن
خوش آید از تو عزت مرمان شناختن

رسوا بیا سینه اشمار مایه بین

خواهی گر انتخاب دیدای شناختن

ور زمین خالی

۱۳۲

کشتگان تو دای خوش نداری غم شان
بسکه نشتر زوی از تو کم شود بر دلسا
عاشقان نگاه نگیند پله حور قصور
مردم از شادی زود آمدن مجو بان
لب کشایند چو این غنچه بان بسخن
اشکایم بدایع شکم از حجاج اند
از حسینان جفا پیشه به تنگ آمده ایم
گرچه خوبان همه بیر جسم و جفا آیتانند
فرض عین ست که بر با یکتی ماتم شان
در شفا خاذه حکمت نبود مرهم شان
زین جادو جدا گانه بود آدم شان
شد سپاس اجل من خبر مقدم شان
فقطه لایق خبری ست یقینا فسیح شان
دل بود کعبه آفتاب جگر زمزم شان
مهلت شکوه کجا از ستم پیهم شان
دلیر راست با جماع اعم الظلم شان

های از مردن صبا می خالی رسوا

لحظه فارغ و آزادیم از غم شان

دیگر

۱۳۳

قطع کرد و ز جفای تو کجایاری من
سنگدل آینه میدید و همی گفت بنابر
بان خلاصم بکن از بند نفس ای صبیاد
شهره هست بعالم ز وفاداری من
آتش آب ستانین چهره گلناری من
ورنه گریه فتادل بگر قاری من

<p>کشته غمزه آن حور نسایم چه عجیب ترک ما گفت بجلا دغلاک قوت سستیز باده پیانیم ای مرغ بچته باده پرست</p>	<p>که بیایند ملاک بعتراداری من ان گریز از برش تیغ ستمکار من بهست از میکرده چشم تو مجواری من</p>
<p>بسکه دارم قلم تیز و در فشان سوا گشت نسیان خجل از سرم گهر رازی</p>	
<p>دیگر</p>	
<p>۱۴۶ چه یرسی ز ادا از آخر بخت خرابه من داناوار جانش خانه تار یکدوش شد لود از یوری که فرشت کلبه تارم ز چشم خوانش طالع من خفتن آموزد بمدفن هم گرد ما رسیده گیسو جان تو ما غیار من افشرد آگور میدنوشه رمید نهاد آماز و خود فزار شد رامش لوداشیج رشک جور و چون شیطانی قیاد</p>	<p>ایا غمی بود مشرق تار بیت آفتاب من سواد تیره روزی بر تابدا پتاب من چه در بیت لحن آید بت سوکت تاب من ز چشم من رباید انتظار بار جواب من کجا قطع تسل بعد مردن عذاب من بجوت روز و شب غم جگر باشد شراب من مگر دیدست زریق شیوای اضطراب من ناه عالم افزودم به من تیر حساب من</p>
<p>بحوا تم این غزل ابر هزار ماضی مهدی که گویند ادر سوا انگو گشتی جواب من</p>	
<p>۱۴۷ بسکه اود در تراز مرد و خاودنه من آن کج اندیش چرا در غم و پچسم اندخت دل بود از من و خون بخت پاش کرد دور از کوی ارم رشک کفای غیرت گل نامرات سایه احسان بر قیوب تو فکند آن غیورم که چو از کوی تو راندند مرا</p>	<p>عیر سستو جب صد جور و وفا بود من سنبیل آشفته آن زلف و تابا بود من لاقی سزفتن آن وز دغا بود من عشقه لبی بچمن لغه سسر بود من چغیر دون سستی غل بها بود من دل سرگشته من رو بقفا بود من</p>
<p>من آنم که گنم راز کسی ناش خلق این خطایز ز سوا می شاد من</p>	
<p>روایت الیاد</p>	

نشان از محبت غیس را بماند در سپاد شراف ملایر چنگ را بپاشا بماند بجان تنگ آدم از سالار بماند نیم آنکه تاری گسل از سبیل رفتش چرخا صلی از نفس محسب پی ری عواجت چه آید خواب چرخیم که بر شب از حال منسل	طیبه سبیل صفت هر دم دل بماند در سپاد که ساقی پیش و باشد بود دماند در سپاد ز نشیو نداشت قائم گشت با خندان در سپاد فلک چون خار صحرای صمیمیت شانه در سپاد چو دل پر شیده دارم ساغر دماند در سپاد ز گیسوی پرافسون سر کند افغانه در سپاد
---	---

مکلف نیستی رسوا مکلف بسوف گردان

بیاضین بزم یار چون دیرانه در سپاد

۱۱۹

باشدیری چه داند حسن جسمال نو زلفت در از چون شب چراغ لی پی سود ترسدن چون گدای قوای شاه ملکاتین در کاشن شال شال تو بر تن است ای دل بیاد طسره و لب رفغان کن جو بای کوشه پی مدین بکوی تست	خور و ملک حشر لیفه خط و خال تو دستم بکوی دست چو روز وصال تو شایان بلرزد اندر جباه و جلال تو بینم چه سان ببالم رویا خیال تو ترسم بجان خمیر شیفه دیال تو افتاده نقش شیفه خسته حال تو
--	---

آغاز کار ایمنه رسوائی ست لب

رسوا اندام آنکه چه باشد مال تو

دیگر

۱۲۰

ندارم جستجوی بجان جز جستجو کن تو رسد صد کاروان فرکانه سدره اولود مرا از نزد خود راندی بختیم آهوی صحرای چرا این ناله ایدل چرا این شور یار بها	من کلام را که آرزو جز آرزو کن تو ز ستم قاصدی بماند خود چون بسوی تو گسختیم بخوانی که بیایم سوی کوی تو کیا در خاطرش جای میکند این بای بی تو
---	--

کودل بابت شیرین سخن بسپرد رسوا

که در دل میخیزد از کلام گفتگوی تو

روایت الکرامه

۱۲۱

تاب در غان تو آب در یکتار ریخته	سرخ می لعل تو خون لعل حرار ریخته
---------------------------------	----------------------------------

<p>نقطہ گردید نور سید از شہید بجز عیب چشم گوہر بار را نام کم از جوش سرنگ قطرہ خون شہز عشق حال شکستہ دل دل شکستہ ہم آن میان عالی منزل است در خرات یاد دنیا دم منزل از درد و غمنا</p>	<p>تا سواد طالع من طالع سودا بخشنہ سیمان بر خاک آب روی دنیا بخت این سیاه تیرہ روح سودا بخت کتی حلیل از دست خود رکاب بخت لطفت محض ست انچه اری ماتی ماریتہ</p>
<p>چون ابر چہ را اہل سخن برداشتند تا لعل سرخ بر لب ساغر نہادہ یار ز درد باد تعلق نگاہ دار آخر جسم گشت گرم کد بیان چون مرغ دل ہر ز بلا پاک خود قاتل خلق تشنہ زہر آب حرقہ</p>	<p>انچه کلک گوہر افشان رخ سوا بخت دامی بروی لالہ احمر نہادہ شمع دلم کہ در رہ صر نہادہ اول بنای ظلم ستم نہادہ دام ملا زلف معبر نہادہ مان آب جوش کہ بر لب بخت نہادہ</p>
<p>میدانم از شات مسموم کن در سخن رسوا بنای سد کنند نہادہ</p>	
<p>۱۸۳۳</p>	<p>روایت الیاء</p>
<p>دل من داغ خوبارست ای گل سرخ چشپی زبان بکشا تجسینم جیتخ دور بان قاتل مرد و نرگستان ہر نگاشتہ در بزم سم یہ در کفین مقتولان تیغ و تیرہ مشغول من چون غنچہ خون خوردن پیشق حاضر گلگون ز زکات نکوہ ای غبار تیرہ غرض بی سوت</p>	<p>ز چشم در قشام میگوید لعل بین چشمتے کہ شد بہر تماشایت دہان خم من چشمتے سیا دانر گشتہ یاد رسد اندر چمن چشمتے شہید غمہ افتاد ست بی گور کفن چشمتے حداد اسوی شتاق ای غنچہ ہس چشمتے بنارت بردویش دل بر وجہ المس چشمتے</p>
<p>شہید انتظار جلوتہ قاتل مسموم رسوا کہ دارم از دل بیدار خود ز کفن چشمتے</p>	
<p>۱۸۳۴</p> <p>ای دل بگو کہ عاشق شہید ای کیستے با این ہمہ صفا و صبا ماہ چارہ خون گشت از تو لعل چہ پاکیرہ جوہرے</p>	<p>موجہ مال جس سرا بای کیستے آئینہ وار چہرہ زیبا کیستے انہی می گو کہ خون معصای کیستے</p>

چون خون من چو خون رقیبای بی بختی از دل نشینیت نتوانم هیچ گفت امروز شام گشت و بمغرب غمزدی بالا گرفت کار تو امروز در جهان ای دل تو بس ز برون کنایه نیکه	قاتل دمی بگو که میسای کیست ای خال روی یار سودای کیست ای آفتاب محو تماشای کیست ای سر وزیر سایه بالای کیست همان خوان و سفره نهای کیست
---	---

جز نظم و نثر غالبی نشان ندم رسو اتو قیضایب انشای کیست	
--	--

در پهلوی من ای دل بیتاب کجائی شاید که برویام من رو بنماید آواره و سرگشته صحرا می فرام عمریت که جز خون جگر نیست میسوحی بین عارض خورده آن خیرت خورشید خواهم که کنم گریه بسیار دور دندان	در سینه من غیبت سیاه کجائی آرام بکار رفتی ای خواب کجائی حب وطن و الفت احباب کجائی صحبای گوارا دمی ناب کجائی ای بر گل ترش بنم شاداب کجائی اشک من دای گوهر نایاب کجائی
--	---

بی اذن خداوند نه یک ذره بچسبند رسو اتو این عالم سیاه کجائی	
---	--

ای خواهرش اکیر کن سود نیابی از حسن طبع تو و گفتار رنگ پاشن جان سوخت ازین آتش اندک اثر نیست مایوس مباش ای دل ناشاد که امید سناگم کنی جاده ماسه و منی را آن لغزه دل چیت که دارد دل نالای	چون عارض اوسیم زرانند و نیابی رضی بجگر رفی که نمک سود نیابی در ناله عشق دلا و دنیابی مان دیر بیای تو اگر زود نیابی به شدار که بهرگز ره مقصود نیابی در چنگ ریایب هفت و عود نیابی
---	--

رسو او چو راهیم در ملک یقین تا هیچ ضرر ز آتش نرسد و نیابی	
--	--

غزل دیگر	
----------	--

چو گل خندان در حرم چوں بروی گیران بینی
فراموشست شود ایسک خیال مسته محشر
بیا بجگر بروی نعل خیرش کاکل مشکین
لافی قدر گلستان چون بر بینی کوه دما موکا
دمی نیتیں باں جیسی م در پرتزاشاکس
متاشای دل برداشکس ای غیر گلستان

دل چون عجم بچپتم زخم خوشچکان سیرا
دلاگر قامت رعنائی آن بل جهان بینی
که تا در آتش ادوی این بهم دواں بینی
حناسی تبہ کویش چو گلزار حیاں بینی
اگر خواہی کہ لطف عیش عمر جاو داں بینی
کہ ناگلزار مارا فارغ آرہم حسد این بینی

سالیک گویاں در حضور عشق ای سوا
کہ در رحمت ریس آستانش آسمان بینی

رفت آئکہ جور ہای ترا یا دکر دے
رفت آئکہ در شرف سارای خوش گل
رفت آئکہ از برای شہادت علی الدوام
رفت آئکہ قصہ نعل و امان بکنتی
رفت آئکہ از زبان کہ مرثیہ قیس خواہے
رفت آئکہ از اسیری بی وقت در قفس
رفت آئکہ پیش او و داد از ہر حسد
رفت آئکہ در خیال حصول وصال تو
آکون بجال خویش گرفتار گستاہ
جانان در رفت قامت خود قصہ موہ
خواہم کہ بتخوم ہمہ آوار چنگے

دل را سدا م مورد بیداد کر دے
اصلاح خون ز رشتہ فساد کر دے
در رفتن گاہ مشکوہ جلا کر دے
دل را ہ استاں الم شاد کر دے
با سنگ خشت ماتم فراد کر دے
چون عنایب مشکوہ صیاد کر دے
از دست ظلم و جور تو فریاد کر دے
ہمدہم تسفی دل اتاد کر دے
رفت آئکہ باس خاطر آزاد کر دے
رفت آئکہ قطع طرہ شمشاد کر دے
رفت آئکہ آہ و مالہ و فساد کر دے

رسوا مرا ز نام جنوں ست و حسی
رفت آئکہ ذکر خیر بریزا کر دے

گویم چہ از مژگان تو ای ترک جان ہے
در یار تو از دیدہ حویار کہ جہشت
یاران رده ام ساغر صیبا حقیقت
بر پانگہ این فلک پیسہ چسبہ پیغم

سنگ کہ دل حسد و بر تو کناں ہے
حال دل خون گشتہ چادیم نریان ہے
از لثہ پیر سید کہ گفتن نتوان ہے
آن رفعت و آن مار کہ پیہر معال ہے

مرد آنکه بود طالب مولا بدو عالم انداخت بدل تیرہ نگاہ و جگر مروت عمریست که نافہمی او خون و طم ریخت دل بردی و دین بردی گوئی چه شد اینها در کوچه او رفتم و دیدم خدایتی در بزم تو حیران خموشم که خسر ترا	ز اہد من و این خموش جو در جہان ہے باز غلط اندازی تاو کی شکستگان ہے گویم چه پیشش کہ جنبیت و چنان ہے با این ہمدانی شدہ ہیچ سندان ہے رسوای من مای عیاگی شت حیان ہے انداختہ در مرض عقد لسان ہے
---	---

رسوا بہ نامیکہ این قافیہ سنجی
بہیات کجا غالب بخیدہ بیان ہے

چون برابر وی تو مقتول باشم ای خونریز دیدہ بافرشست در راہست پی نگارہ با حکمت و اقصای یزمان سنن قیام شترنگ تا کہ رستی یقتل بیگنا ہاں ہاے ہاے ای بلعم و عشق شترق عبد و عبود آئمہ پای من چہ روح از صوا نوردی شد چہ غم	گردن جانزا نم در زیر تیغ تیرہ ہے اسب خوش قنار راہی مکتبی مہیر ہے پارس طفت سخن ہی ملک مردم خیر ہے گرم شد ہنگامہ مرغ چون چنگیز ہے فاضل و مود و غلام خواجہ تبریز ہے مخلد در دل چو شتر نوک خار تیرہ ہے
--	---

عروضہ ملک سخن رسوا بود جولان گمش
کلاخ غش قنار تو وین پی وین چہ

سرم و عشق گیسو لہو سو دست پندار دیرین دیر تر ایلای لہ نیم آشنا ضعی بیاض صبح من از تیرہ روزیاب ہوا نش شدر روزی او چون ویت روی منم روز جگر با خون ز دست کلر خاکشت مگلشن چہ از غمخوی آن چشم کلر آگین سخن اہم اگر حشر مراد از سایہ آن سر و قد باشد شدم تازا آشنا یا نشنم یوم روی احدا نمی تیرہ زر رسوائی و بدنامی مکر کے تو	و ماغ من جنون یا مسکن باو است پندار رہ و رسم تعارف از جہان بر خاست پندار سوا افزای دی گیسوی لیل است پندار پیشتم جملہ گیتی عالم و یاست پندار دیان فتنہ باہر و عایش بہت پندار سیہستی غراب نشہ سہب است پندار قیامت فتنہ زان آن قامت عنایت پندار کنار قلمز آفات ناپید است پندار چون نام خویششن جان باز تو رسوا است پندار
---	--

<p>حلاف دنده کی یکس کن یکید یکوم خدا را محتسب رمی نفرمایر من می کشش ز آبادی لغوم بیک چشتا دل دارم</p>	<p>حیات بندہ در امر و زیا فر دست پندار کست دل شکست ماخو و دینا ست پندار بجا گیرن محسوس صفت سحر است پندار</p>
<p>۱۹۲ کو میگوید غزل برگفته حالتی که گوید و عید عصر و دجا و ربان سوا نیستی</p>	

<p>مقابل بالبالا علس چا لعل نهستی بیای مایه نواز بر پادشست که ماه حاکم دار آویرد چسرا در گردن گلر ز اکل و شرب رمدان ابد اهرم بر میبری شبیبه مار پریان هر زمان پیش نظر گرد کدامی که شنگ خور رو کرد سوس بر نهیست سینقه آتش اندر خن من گل در چمن ترسم کسی که شور مستی ار داند سرگشته او کما در شیشه محجریست که ابد یاد و نگار سوال از ابروی قائل کنی آو خنیدانی بر زیر سایه قدش که رشک سایه طوبیست به بین ناز که از من تابو فوق شنگ روست</p>	<p>سینش آتش یا قوت لر فیت چو ابستی سرای سیر عالم بهجو خور پاد رکابستی دل از زلفا و سفیل صفت دیدی و کجاستی کبابستی شرابستی کبابستی شربستی پرای جان عاشق عشق کایه سوس صداستی که ضعیف آنجنس پرواد صان در اضطر ابستی ز شور و بلبان آن تنوع سگرم حسابستی چه وعظ و نصیحت نغمه چنگ ربابستی تا سر سفید از لطف رخشان آفتابستی که بهر تیغ دوران تم آئین جوا بستی چو چشم فتنه خیز ترش محشر بخوابستی ترا ایام پیری و مرا حد شهابستی</p>
<p>۱۹۳ بیاد و ان سوا را به جین انی خلد پند چو کلک یا نکل به تکلف اتحابستی</p>	

<p>بخلوت خانه نام آن آتشین خسار بستی بریدی جلوه و عذ ذیدی موت کثرت فنائی که زندن چون شربت نیستی نوداری خاطر افنده انی ابد ولی مارا مرا دیوانه نمیدند و زنجیرم بیا کردند چه سازم کنع حرلت را که از صحران دریا</p>	<p>شراب ناب هرنگ گل گلزار بایستی بجای چشم فل بر من دل بیدار بایستی کشیدن مرد حق گوارا بیدار بایستی دل پیر آه و ناله بهجو موسیقا بایستی دلاد دست من آن طر خدای بایستی بیای بخالای بایستی و نوک قار بایستی</p>
--	--

غبار غاطر چشم پر شود قطره اشک زلفقار تو چون قند مکر یافت کم لذت	برقع کلفت دل چشم دریا بار بایستی ولی از فعل نوشین در سخن مکر بایستی
بیرسمو آنا بگفتم از دل سواشتم سرد نقش من ستر من آن محرم اسرار بایستی	

غزل

۱۹۳

در گل برنگ رنگ عیان ستان یک هر شست خلد و شجره طوبی همان کیست جسمی ست جمله عالم نکون و کن کان در جنب درد عشق غم و زکار چیست تیری کجا چون او که ترکان دلم گواه را بد ز حال پیرمفانت سوال چیست	چون بوی خوش بغچه نماند آن یک صد بوستان سر روانت آن یک ز روح روان جان جهانست آن یک کافرون ز حد شرح و بیانست آن یک خارا شکافت و کس سنانست آن یک بان پیشوای باده کشانست آن یک
--	---

رسوا کجا بجز تو گوید نرسنج
از مرگ مرگ مرثیه خوانستان یک

دیگر

۱۹۵

بر بخش جسم من ای آفتاب گار یک بر در زحشر خدا یا تو داد اوستان اگر چه سنگ پرستی کفر نیست دین ز بچر و وصل گل اندام میتوان دریافت عیان ز دیده خون ریز و شرم آلودست چه بحث از می و مستی است هر زبان ابد	چه شد که شد ز عباد تو باده خوار یک بجسم عشق تو آمد بروی دار یک و عاشقان خواهی بت عاشار یک یکی ست فصل خزان و سم بهار یک که خود ز کرده خویش ست شرمسار یک کسیکه مست است مست می گسار یک
--	--

چه گویم از تو من ای صغیر رسوا کیست
بفن قافیه سنجی مست چون هزار یک

۱۹۶

از چشم بار صدمه آزار می کنی عالم که ماه عید سعیدست رونا تار نفس بینه عاشق نه بگسلد	ای دل الم بدولت بیمار می کنی چون تیغ بر من ای بت خو خوار می کنی مشاطه نامی طره خمدار می کنی
--	---

<p>کلمہ بہر بسترست و تو دخیل بر سنگال ز باد بیاب مجلس ندان بادہ خوار ای دل پیاس خاطر جانان چو غم کز تو</p>	<p>مارا عیث بروی خس و خوار می کشے آخردام منت حشمتی کشے یارگران منت اخیاری کشے</p>
<p>۱۹۷ رسو اوچلا آ بانی دوستی کی سیج پیوستہ بادہ بر سر بازار می کشے</p>	
<p>چہ شمشیر زنی تندی ای سفاک بردار ز کیف بادہ انگور چون آگ شوی زاهد بسوز دغریس ماہ جان افروز را ای دل چار و از دوقی بخت نیای سلام دل پر خون الا ای مردہ گر سر بلندی آرتو دارے بار و لوح ستیدانت کردوزی ہر یال</p>	<p>عفاک اشد کہ بار سرزد و تم یک بردار بر بری سلک گوہر خوشنایک بردار اگر آہی بیاد و روی آتشناک بردار مگردد ز ہر مارا رقی اللیل تریاک بردار نہ ہرگز جیمہ خود را روی خاک بردارے سوی لغشم عسان تو سن چالاک بردارے</p>
<p>۱۹۸ چرا افتادہ می بانی یکویش ہر زمان سوا سباد اذلت از دست دل پیاک بردارے</p>	
<p>دلالتے او دلا در سینہ دارے بگوزا ہد چہ سود از حق پرستی منم خاک ترے در را و شفقت چہ قدر آرد حکیم من بحیثیت منور ہرگز غم امروز و فردا من فکر معیشت ہر شب و ای دل</p>	<p>بجان نا تو انم کینہ دارے اگر عشق بہتان در سینہ دارے ز دل بسنگ را اگر آتینہ دارے بہ تن پیسا بہن پوشینہ دارے بسا غم چون می دوستیدہ دارے رسد ہر روز گر روزینہ دارے</p>
<p>۱۹۹ مرح از مفلسی ز نہار رسوا ز در پاس سخن گنجینہ دارے</p>	
<p>حسرتی مانگر کے ویکتہ گفتوی یوسف عزیز مصر شد با ملک جان ہستی مسیح عصر عجبت کہ با قریب ہرگز کتاب روز طریقت کہ در جہان</p>	<p>اسے در لیبہ تو مایہ اعجاز عیسوی جانان مسلمست بنام تو خسروی مارا بغزہ کشتہ بعد ناز میسری آنگلک منجوت شدہ زین اسد غوی</p>

هر کس که شد گدای در دوست شاه روداد چه یار نویسم چه در غزل روم از پادشاه رومی ست مفتخر آن ساده رخ پسند بجز سادگی نکرد	ای دل کلاه فقر به از تاج خسری کاین حال پر ملال نمجید بشتوی لیکن گرفت حسرت دیگر ز مولوی شدر ایچکان صنایع لغتی و معنوی
---	---

رسوا اگر خا خا شیر از قیض یافت طرز سخن گرفت ز فکر نشنو

ز دودمان با کسی بزرگ نیاید آرزو مندی بپوشستم بتوجه آنکه جان در تن بپوشود برای خنده های برق لازم گریه ببارست زهی خجالت که در بند روزی غنیای تو دلایان نفس اماره دمی زور آزمائی کن چو بر ابدان هم مخته القرد و مس جود	تو کل کن تو کل کن بالطاف خداوندی توازن بگسلی مدحیث با اختیار پیوندا بکن فکر گریستن هم اگر بسیار میخندی ز خود بر روی خلق الله آن بهتر که در بند وگر نه هیچ حاصل نیست از زور و تندی چه سود از زیر کی نادان چه حاصل از خود
--	--

منم آن عاشق غم دوست رسوا اگر ازل حقا ملول از نادمانی هستم و جزون خور سنده
--

و دیگر

شمع بزم آن پری خسار بود می کاشک خازگر دون دن خاکستری بسود کس از قلع تابالم بسوز و دهم میخورد جاگرفتی تا بگوش آن بت ناهیدوش در حریش گزشتد بارم مقام شکوه آه آن زلفت سیاه دوست غیر رویاه بر سر تربت نبود احتیاج رفتنش داد و ریفاحی من بگذشت در ایستاد	خاندن مطلع انوار بودی کاشک پیر اثر این آه آتش بار بودی کاشک دل نبود می مرغ آتش خوار بودی کاشک نالام آواز موسیقار بودی کاشک جای حسن و ساسیه دیوار بود کاشک حلقه گیسو دمان مار بودی کاشک مقدم او بر سر بیمار بودی کاشک مطلقا آن شوخ را انکار بودی کاشک
--	---

گشتمی رسوا یا ممنون احسان جنم اندکی کم لطفش از اختیار بودی کاشک
--

دور بود از منجبت دل بیت یازاری	دوسری را گرم شد باز در تکانداری
در شب پیر تو ارم هر دم ای آرام جان	اگر به دشو و بیکاف و آه دل را رسد
آدمی را فکر عقیقی سینر باید ساختن	مرض حین ستایم دل از نار بهمان اندازد
در زمان عارض گلگون زلف عطرسا	گل فروشی رونقی بگرفت یا عطار
جز بطف لایز دی هرگز نباید چشمت	کفر باشد دشمن از غیر چشم یار
یاده را دانی حرام و خون نامردم حلال	ای به غیبت مبتلا زناه کما دیندار

یونین عشق آن جان جهان آمد هیچ
پس میار کجا دایمی سوا چنین یار

پنهان چشم من سوزی اختیار بگذری	ای یاد کرده گوا این تیوه از پر س
خونم تو حلال متکم کن سرم به تیغ	باور تما س کاین سخنم نیست سر س
یارب مرا محبت آن سیم پر بس است	از فقر دل بول نشاد از تو اگر س
هر دم معطر ست از بویت مشام جان	ای خاک کنی یار عبیر که عنبر س
را با نغمه کشتن و رمان گوی فوئین	ماست بعد این سخن از سنده پرور س
دارم نقد جان تو ای سیم پر بلخ	داری چه بار قیبت این جگر زار س
رفتی بیایغ و سر دی پای تو افتاد	فتد ترا سزد که نند دم ز سر س
من یک اسیر حلقه گیسو نبوده ام	یا بند دام زلفت تو شد چرخ چرخ س
مرد در شمار کیست که کسب خیا کند	از روی تابناک تو خورشید خاود س
برگرفته تو بجز یا سمن نه است	ایشم برای قست ثبوت سمن س

رسوا غلام ادست کبر ذات پاک
در روز اولین شده ختم میر س

غزل خاتمه

چو از دنیا سرای خان افلاک بر داک	مع الایمان بختی صا حلقه لاک بر داک
غم تر دانی هرگز عمارم گردم مردن	مرا زین خاکدان باویده نناک بر داک
بکن باران حمت آید نازک بگور من	که در محشر و ز آلودگی پاک بر داک

گزشتار مصیبت اتوانی که چون عیسی خوشار و ز کجی تر عشق خود پرستید اندازد ز بهی طالع شید جلوه خوشتر گشتی دانگند	بر روی آسمان چارمین اند خاک بردار چو صیقل ز خنثا کم بسته فتراک بردار از مدفن روز مشعر غرق خون انزلی که بردار
در دیگر مدارم جز در شاه سیل رسوا جبین خود مباد از آنجناب پاک بردار	
تمام شد دیوان رسوا	

تقریر ریخته کلک آغا محمد خلیل شیرازی التالیق میرایان لوبارو

درین آوان سعادت تو امان این عبد ذلیل متعشش فیض بر جلیل محمد خلیل شیرازی التالیق
بخاری در دارالریاست لوبارو که صدان علم کان حکمت و عثمان فضل بحر معرفت و محله حال جلال کامل
و علمای متبحر فاضل است از سرچشمه زلال نوال عالی حضرت والا منزلت جلیل بحسب جمیل النسب
جناب مستطاب علی القاب فخر الدوله میرزا علامه الدین احمد خان صاحب دارالم
الله عکمال عنایاته علی مفارق الانام اگر چه بجهاد شده سیراب عطای حامست لکن بمضمون این شعر
شیخ سعدی علیه الرحمة که فریاد رسه روان تشنه برآساید از کنارفات ۴ مافزات نه سر برگشت تشنه تر شوم
هر چه از ارمین نظم و نثر این بحر غرور تمکین در کام جان میریزم چون سستہ قیام آواز بر تو غلغلی از روح
عششان می شنوم و علامه برین بشایده که نظم و نثر شعرا ی نقاد که در نزد این جوهری قادر برای تشخیص
ارز و بهایر میدیدند دل سرازون بیسازم تا آنکه دیوان شاعر شیرین سخن و ما هر متحن حضرت مولوی محمد حسن
المنجلی صاحب رسوا از نظر این سودا زده در گذشته الحق در لطافت معانی و در شاققت بیان برآکثر و آوا
طوطیان شکر شکنک یعنی شعرا کی کشور هندوستان ترجیحی دارد و لاکتی مع قابل تحسین آفرین است اما وصف
او از چون من گشامی چون قبول خاص عام افتد که خود چون بحر خفیف از بسکی بخوبی نیز نرم و وزوز
صیر فیان هند از زبانی از زمزمین مضمون ثبت انحرش ثم انقش آن بکه دیوانه و صدیقی اثر بسته با انتشار
و بیعتی لب برده کاشایم ابیات ما جهان جهان مسرح و انبساط باد و مشعر عروس شاه بزم انبساط باد

الوان نعمتی که ز فیض وجود تو
شد وقف عام تا بایان سماء باد

بسم الله الرحمن الرحيم | وفصلی علی رسولہ الکریم

تقریظ و پذیر ریخته خامه مشکین شامه شاعر جاوید بیان علامه نورانی
خلاصه دو دمان خرد و علاقه خاندان محمد و اعتلا مولوی
قاضی طاهر محمد خان المتخلص به طلال فاضل الشیاء وری دامت شمس افلا و تم
بازغه که شایه کمالش بصفات زاکیات عربیه فارسیه کافی و وفایت

مبارک است بنام خداوند افتخار کلام | مبارک اسمایه ذوالجلال و الاکرام

سپاس انداز قیاس شایسته تر از تخمین خرد خورده شناسان ادراک مشاعره حواس سخن آفرینی
سزا است که قصر بقیه تصور با بیت ذات کامل الصفاتش فائق تر از میسر عقل ادراک است بسی بزرگ
شاده مصرع چه نسبت خاک ابا عالم پاکه فرد کینانی که مثنوی مهر و ماه و رباعی اسطفا و بحیر
طویل کا کشتان و تلمیحات کو اکب و دیوان صنعت کماله او یک رقص و ازرقی چرخ کبود و سعدی
مستخرجی نظامی ثریا و اهل بلال و شیخ حطار عطار و درویشان بستان آرای قدرت بالنده و بدین
اول سبق اگر سخن الاسرار و هر محوده است بر رسائی قوت ابداع او یک لیل قوی است و اگر مطلع الانوار
فکاک از دیوان با عز و شان اختراع او یک مثنوی سهیحان من بعلم حد و مشاقیل البجالی و مکاتیل
البهار و مد قطر الامطار و ورق الاشجار و حد و ما اظلم حیل اللیل و اشرف حیل الهمار لا قوارص
منه سماء و الارض و الارشاد و البحر و مانی قمره و لاجل مانی و دره ای بیات قسیح حدیث شایسته یکسکه
و کره سنگ نرینه و بر شاخ گل صیاب و بی سکه قبول تو نقد عمل غل و بی خاتم رضای توسعی عمل بهیاب
و صلوات زاکیات از بهر من النجوم اذا تبرجت و انک من الانوار اذا تبلمت که پشت فکاک از ثقل ظلمت
و اقتدار آن متوج باشد مطلع غوائی شوکت آن بدین باده جلیه من صلی علیه و آله عشر مرتبه ترجیح
بدیه محفل بیف سیدی که کلام الملوک و امع الکلم با حکم او بنده انا افصح العرب و البکر لای عجز و زور و عتبه و تکوین
افراخته و بر صدق دعوی سالتش و محفل ایجاد و صرحی حتی یوحی بقلقل قل انکنته تحبون الله فاتبعونی
طلعتی یزید آواره چهار کس گیتی انداخته ای بیات محمد که بی دعوت تحت جناح و زشایان بشیر سیرت خراج
غلط گفتیم آن شاه گداز سریر که هم تاج و روضه هم تخت گیر و تنش محرم تحت طماک بوده سرش نیست تاج
نواکس بود و علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها ویر آل طهار او که براعت بهتملال است
وجود نیست نمودن انبایت خوشنامست و خلفای ربیله او که نظم شریعت مطبوعه از ذوات کماله الصفات

نوحه الدرجات اوشان چهر باعی هر چهار کمن بر پا و بر جا اما بعضی نکته شناسان را بر باطنی سخنوران
 قطار رعی سکون نمرده باد که درین هنگام سعادت فرجام با وجود غم و دل دین بدول هنر زور اختتام پوشید
 و بجلیه طبع درآمد دیوان جامع اسالیب سخن و حاوی مضامین نو و کمن پرداخته خانه سحر آفرین
 و نکاشته کلاک بلاغت آگین علامه دوران فضا نه زمان مخزن انزاع و معدن العجاایب المشتهر
 فی المشارق والمغارب ابیات دبیری که اوج سخن خالک و ست عطار دشتا خوان ادراک اوست
 چون غیر قلم نبخود انانی طویش خلک فکانه اش او بدوست بوسن فصاحت سراسر بفرمان سست ملاحظه
 نمک خوار احسان اوست + وحید الزمان در قرون سخن بلیغ سخن سنج احمد حسن لازالتی نایب فیه
 تا بابت و شمس کماله فی العالمین باطنه و لامنه طبیعت پرموده طلا از نسیمات مضامین نو آتیش گل
 گل شکفت و دل حشت منزه اش ایا و از ایام شبانه داده نگر صبا بات خدیبه گویا ابیات نسیم العبا جات
 برما القرنفل + بسقط اللوی بین الدخول حول + مشام جان حظ شد از ان اوراق حنبره که هر یک
 ناز از مشک افروز بودی آه + باقتضای او و ارور در کار و تقلب لیل و نهار بتقریب غرضه گذر
 بر بلده انبالا افتاده وقت عزیزم از صحبت سراسر برکت اوشان مستطاب دیده غمزه هام از لقای
 سرت افزای این سر آمد سخنوران نوریاب شد افاضل عطر به کل قش بنده راروان تازه بخشید
 چون صحبت گل بار گل مؤخر آمد سعیدی می نگارد ابیات کلی خوشنودی در حمام روزی رسید
 محبوبی بدستم + بدو گفتم که مشک یا عجبیری + که از بوی دل آویز تو مستم + بگفتا من کلی ناپیروزم + لیکن
 مدتی با گل نشستم + جمال بهشتین در من اثر کرد + و گردن بهان خاکم که هستم + وقتی تقریباً کنه بودم
 در اینجا می نگارم + قنابلت فی الحمام طینا مطینا + حلی بدی محبوب عزیزم و فر + فقلت امسک
 انت ام عنبر فقد + تروح روحی من شد اک المعطر + فقلت دانی کنت طینا لالا + و لکن صحبت الورد
 و به موثری + فافرنی ذاتی جمال مصاحبی + و الا فاصلی من تراب محقر + از بهر چه میرود سخن دوست
 خوشتر است بهر چه خال بالا مال شفت شنا گوی بهست لیکن بنا بر قلت فرصت و تشویش و انگلی سفر بهرین چند سطر ارتقا
 کرد و شد جعل الله الاحباب المین فی العاقه و اتین علی التساقا تمین نکر و عولم ان الحمد لله رب العالمین

تقریظ از شایع طبع بلند و فاضل فکر از چند مقنن و سخنور و سخن سنج و محقق و حکام نکته سنج و نکته را
 رنگین بیان فشی محمد حمید علی خان بزرگوار نویسنده اسسنت کشتن نرنگه فاضل ملاحظه شد

چون محمل بحر ای تحیر آمده است اشب	نگه در چشم و آم و در جگر مانده است اشب
-----------------------------------	--

پس صفت تراز سهای لائق آنالسیه بخشی متناقض صدق پیدا و بخور
 در دیگر چون نقش حیرت رود و از فکر و صفت آینه سر زلوی تیره عو فریاد
 از دست رفته ارمه چون خاطر شکسته سر پابر بخور و دل خسته بودم در حالت زار
 اگر با عرق گلشن وطن چون غنچه لبه را چون در طپیدن و دمی بهر جزایران و مدد در گنجینه
 در مدد انگشیدن تفرقه با جمیع تماها مان کرده که سنگ را انگشت یا دست با سینه نه
 چشمش سال در گذشتند و از حریفه شایسته که چون لای بی بهار ایگان قد که در سر شایه در سر
 محسوس آید و از انبوی عزایات بر کار نام حاشا ماش بر زمان انور خالی از سمیع شراستین و شایه
 شی به از جبل تنی گفته اند ما و انگش را انگش میدهم که چون این صفت آباد از شش سار و از سر
 بلکه داخل نمیده اند خدا را این رمانه محسوب محرم مباد و کس در بنجام رساد قدرت میداند که بر سر
 در دوام و مایشی و دوایب آفریده اند بخت مردم در بی نصرت بدان تا بدین سار رسیده اند
 برآمده و طالت بیرون نقصان ستلاش داشتند طبع ارمه محسوس استم و کتابی بر دوشم تا بدین پیش
 و شایه این شعل کلفت اندوده از خاطر شاد و در یاد بدو حشاش شده کنای دیدم مل در جست و جوی که
 انچه در ایما نیست از دوست و او یعنی دیوان بر بان در می مانند خود و پری همه با باز و او و عشق
 از مخدرات تبلیغ لمع بهایون و شایه بان افکار خاطر موزون حاصل جلیل و عالم نبیل افصح افصح
 شایه غر اموالنا احمد حسن المتخلص بر سر سواست سوال مطالعش بر خاطر افشوده و نظار خوش
 مادل بزرده اتری که در کج چمن خزان رسیده آمد بهر و جلوه محبوب بچشم انتظار دیدم و نیکه دیدم و از قیامت
 بر معانی با گو زده رگین ادائی و شایه ایانی تلاش مله طبع مشکل پسند مضامین بگانه و از حشر بر سر
 همان اصناف بر موزون آن بلاغت ادا با چون مرار لب و دلداد به شیرین هرکت بر جان با بهیم بر سر
 و در شش معصاف هر کار و باستخوان عشاق و ملای و صلوح تازه در حشاشه اتقاس بیان گوئی و شایه
 دل این چمن پری و شایه از جابریه لطف با این لطفان لا ابالی ما بهلدی از شایه ننگان مینایه بر سر
 که استاسلم التوت و بر برم شایه غزل میسراید و از هر صدای حسنه می آید نغمه ایالی قطعاته در عیاش
 دالی بر قدرت اصناف سخن و معامله سحیها سین که در خلوقی ست در انکس فصاحتا حده از حشر
 بجناب سالت بک علیه التجهیه التار حقا نه دارشان آن خیر الله و روح روان صانی را قائل نظر اندر گزیده
 عاشق زار و در حرم اقدس در دول مینایه و محامه شریفه مصیر ملاکمی سرایه خزان تچه از مطالعشیه و شایه
 ظاهر شایان را جمیع تنی دل اندر و گنجین امیری رو و او درین محشر شرح سوان کرد که میگوید که جوی سخن بر سر

و ختام یافت گویا گشتی مانده باز چه عزیز و نگین ادایا بر دامت اسی ایسات به پیش تاز و سبک گشتی
 که آمدیدی سخن بسته باغبان سخن ز لعل گوهر او ماسی دوست و هموز و بیاسه خویش برافست بجز
 کون سخن - عبا به پنهانی اشارتی دارد - بشماره بی از من بطلبان سخن - و صفت آصف و مستند
 مستغنی من الصفات کجا در سنگ رخ زبان فرو لیده بیان گویم و رینا از فرسودگی چشمانی چنگر میانی
 که حقوق صحت دیرینه بران آورده که با کلاه ریسمان از خرداران پوست کنده با پای مرغ از بهر گزاف
 سیرین کرده باشم

تقریظ منظم من نتائج طبع رسای سرآمد سخنوران مانجی میا شاعران چاد و بیان
 تشی جاد و رقم دیر عطار قلم شاعر شیرین مقال تشی جینی لال مائل متوطن بلده فاخره
 فرخ آباد سابق مرثیه در ضلع انباله حال نشین در سرکار دولت دارا انگریزی مع ماد و تاینج دیوان

قطعه تاریخ

آکه از فیض سخندان	هست عالی بچان شان سخن
مشق بروی احمد حسن است	مسند آراسیر دیوان سخن
ساخت تصنیف بطرز نگین	کرد آراسند دیوان سخن
گز تر دانه مضامین است	بے سخن تازه گلستان سخن
هست هر شعر به صفت گیسو	تازه تر سنبیل بچان سخن
انچه در ذکر خط و خسارت	هست آن سبزه و یکان سخن
شعر و صفت رخ و نگین آمد	خفته لاله لغمان سخن
صفت قامت زیبا باشد	سر و موزون خیالان سخن
راست گویم که بود این دیوان	از بسا پرچمستان سخن
کرد گل بدش بهار از طبعش	گلستان گشته بیایان سخن
سال ترتیب به مائل با نفا	آفت بوی گلستان سخن

۱۲۹۲

تقریظ دلپذیر دیوان رسا من محتاج فکر ز سانشی گوری شکر صاحب محب و ب

فرخ آبادی برادر صغیر نمشی پورنی لال صاحب نال سرشته دار سابق ضلع انبالا

عبدلعل منبع السموت ریاض سخندان را توید و ملکان خوش سیمو حقیقه معانی را فروده که درین زمان
 زنی تو زمان گلشن بختار چین همیشه بهار سخن اعنی دیوان بلاغت نستان چکیده قلم طویلی شک نیست
 بروج سخودی لایق قنوط فنون شاعری عبری و فارسی یکتا و مجاود و دانی بی همتا مکرئی و لولی احمد حسن
 المتخلص بر رسوا که کلیم از کلمات بهره درست و لطیف را نظام سخن از لفظش میر معانی از رشک
 دیوانش در شور و فغان انوری را بر مهر عشق شمع شبستان جان جانی از حدش پیاده عسر لیریز
 گردید و سیفی را از کاوش انفعال کار دباستخوان رسید غزالی چون کلاش شنیده بچو و تشی از غصه
 جان رسیده سهیل را احترا طایع از تحریرش و شن نعمت خان اگر بایه مضیقتش حال است از مانه
 تقریرش ناان در و عن بلالی چون بلال از غم کاست چرا که تاب همسری اش نداشت و زلالی لال
 زندگانی را از حسرت سخن سخی اش زهر ایه پیدا است و نظر بجانم بی گماشت ظهوی اگر عصرش بودی
 از غم غیرت خود را باز حقایق نمودی نظر طعرا حادی منتور رتس دران بی طفا نصیرای بهانی که بر
 همه دانی نازشی لقم خود داشت مقابله اش بهیچرانی انگشت تا حاقان که حاقان کشور سخن بود که بیچاره
 بل گدای درش عسی که مستغنی الا و صاب و مایه دار علم ست در لوز و گرش غالب که اسد پیشه سخنوست
 پیش او مغلوب غنل سرائی طالب همه برهه چادی مجذوب هر بیت دیوانش بیت العزت کو اکب
 در لفظ و حرفش شهابه تا قیاس استعاراتش از جانی شعرا باشد تمیلاتش بی مثل بلا اگر از تشبیهاتش
 جوانی ندارد و کنا یا قس پاسخ کتابی گردیده هر که بیای نظری بگلگشت این چفتان محسوس و مکرر ضوای
 که از نتائج الحکار مدوح ست در آیینی نکلت از زمانش کلامه انبته اش شامه حسابه آید اختصاره قاصه
 در شمای مصنف مدوح که جمیع اوصاف موصوفت فرودن ردای ماه مگر بیخون ست ناچار غصیر معبودیم
 بهیچر رسر که میان فکر بر دو گوهر سالی خفتا مش از عیان طبیعت که زریب گوس عالی گردید و آرد و بهر خوا

قطعات تاراج

کرد رسوا چو غنم و بان باد کان سخن من معنی است گفت مجذوب و پلین چنین اتش خرم نظم و موزون علم ست

۱۲۹۷ هـ ۱۸۸۰-۸۱

ایضا

چو دیوان خود معنی کرد رسوا که نظر و نظر ادبیا را تدارق و تاراج مجذوب و مصرع شاد + نظم خرم حیات لال

۱۲۹۷ هـ ۱۸۸۰-۸۱

ایضا

تقریظ دیوان رسوائی قلیچ سلیم سید الفت علی صاحب گویا متوطن
بلده انباله محافظه قمر محکمہ کسولی ضلع شملہ تلمیذ پرتیز مولوی احمد حسن صاحب
رسوائی مصنف دیوان ہذا

درین زمان کہ چہستان سخن از سوسوم بایہ نشناسی بر زبان بود و گلشن حلم از قصادم عواصف مرگان
ما قدر دانی ہر برگ خارستان کہ پوریا ساقین فصل کمال و نخلند ریاض بہت و اجلال محمد دی مولوی
احمد حسن صاحب رسوائی از التسموس اقبالہ بازوہ بارشاح سیا چاہیہ میان شک یاز آب رفته
در جو آوردند و گلستان شاعری اسیراب فرمودند اعی دیوان فارسی از نتایج فکر رسائرتیب بداد و اسات
سخنورشی را بنیاد نهادند و از انجا کہ این کج میج زبان ہم کہ متخلص گویا ست چندی بچشم مدوح
زانوہ کردہ است ہر ادیادگار قطعہ اسخ از دل بر زبان آورد و ہذا قطعہ

ختم چون دیوان سوسائیدہ گویا	ہر کہ میدریگان گویہ جا اور سفتہ شد
سر فرودم عجب فکر گویا سال آن	گو ہر نظم کو تاریخ چیکو گاہ ستند

تقریظ دیوان رسوائی قلیچ بر خوردار سعادت آثار مشر زہد ارجمند ششی
محمد جعفر ذکی اطال اللہ عمر و وزیر علم و عملہ تلمیذ پرتیز محمد دی مولوی شیش صاحب
سابق داروغہ جیل انبالہ وغیرہ حال نشین در سرکار متوطن جانی پو ضلع بجنور

احمد وادان و شای بی یایان خداوند سخن آفرین اسزود کہ در بیان شایش راں ناطقہ زبان آورد الال
و در و دما محمد و بجناب صاحب مقولہ اما افصح العربی العجم زبید کہ حصرا یہ لغت در دل آورد خیال
سوال اما بعد خوشہ چین خرمین خدایان سخن خادم طلبہ میار تا تر محمد جعفر عرف اللہ عنہ بطلیب اصلی
و مقصد غائی می گراید و بچند مات عالیات ادب فضل و ہنر التماس می نماید ہر اران ہزار سپاس بگاہ
ایزدی کہ درین زمان فرخی توامان دیوان سرت عنوان مقتدای محمدی و مولائی مولوی احمد حسن صاحب
رسوائی زبان فارسی مرتب گردید و از کنج غمول مجلہ گاہ تبیع و ستود رسید بہت برین مرودہ کہ حمد
نوازم داشت کہ کہ این مرودہ آسانش جان ماست ہذا اگر از فرط مسرت عتادل آسا مقیر شد دانیسا
کشم سر اسرہا و از خود فریحت و سرور بچو گلہای چین گلہا نگ کا مرانیسا تر نم روا دعای نخواستہ تقریظ
این دیوان ازین ہیچ بیان مورث ہزاران فحلت و شرساری ست مگر مقصود ازین ہر سہرہ چاہیہا
محض ادای شکر آفریدہ گار عالم و اظہار نعمت باری ای حضرات اہل سخن اگر درین فقرات حدیثہ ناموزو
کہ سطر دفع عین الکمال در جنب کلام معجز نظام مولای مدوح نہادہ ام خطای خستہ باشد معاف دارند

هم عالی به شیدن عیوب این قاصد الادب که بر گمارند گلی اگر تحفه بهار شود هم از بهار است و درسی اگر
 شمار در یاکرد هم از جزر و قارح قصائد غزالتش چه گویم که نور علی نور است و مستانکس غزلیات
 روح افزا آتش چه کنم که از مطلع تا مقطع مشرق انوار تجلیات طوره صیفت شاعریش از بهند باجمرب
 و غنچه زبان آورش با قافیه حیطه گردیده در میدان فصاحت و بلاغت گوی سبقت از شیخ و زاهد
 برده نظم و نثرش ابواب فیض بروی عالم گشوده آنچه شعرائی مان در شای این دیوان فارسی نیکو
 جوا برسلک خود با فرموده اند حق گفته و حق انصاف داد نموده اند امن کج میج بیان بحر قطعه تار
 می پردازم و بمحصول این مساوت غنای خود را شرف اند و در این میدان هم بونما

مولوی احمد حسن صاحب که حکایت حافظ شیرازی که کعبه ابل سخن بر قصائد چون نظر نداشت از قوافی مثنوی از نظر گذشت چون از اطفال هر یک تقریظها بنوشت با صد غرض	که چون دیوان تبه در زبان خاست که تحسین کلامش در قزل با صد خوش روح سلمان از بهار خواند و جان از مرحبا فرمود روح مولوی معصوم ما تلح مجذوب گویا نیز این شعر
---	--

خاستم تا بر عین آن از روی الطاف و کرم

ملکی گفتا مبارک عمل زمین خستیمی
۱۲۴۹

خاتمه الطبع از کار پردازان مطبع

احمد بنده که درین زمان دیوان بلاغت بنیان که قصائد و غزلیات و رباعیاتش گنج مال مال
 فصاحت طرازیت فی الجمله و صافش رسیدن از تحریر و تقریر و خوش باشد نامش معصوم
 به دیوان رسوا از جلوه خیال بلند چرخ کمالات علوم مولوی احمد حسن صاحب المتخلص به
 رسوا بجنوری ثم الاتبالوی حسب زکاتش نواب والا خطاب علی القاب قدیر شناس علم و اهل علم
 فخر الدوله نواب علاء الدین احمد خان صاحب بهادر فرمانروای بهادر
 در مطبع نامی منشی نو کشور بمقام کاتب بنیاد بهمتی جناب منشی پیراگ نرائن صاحب
 مالک مطبع موصوف به ماه جوزی ۱۲۴۹ مطابق ماه میقان المبارک ۱۲۴۹ هجری مطبوع شد
 غازه آراسه اشاعت گردید *

قیمت	نام کتاب	قیمت	نام کتاب
۱۲ روپيا	ديوان قاسم - متخلص به ديوانه استاد معروف -	۷۰۰	مختص به ديوانه و اوين عنا صر کتاب چار ديوان امير خسرو -
۱۲ روپيا	ديوان ناصر علي - سرسدي مشهور آفاق -	۷۰۰	کليات صاحب - از ميرزا محمد علي معروف آفاق -
۸ روپيا	ديوان کشف - از ديوانا صلاحت الله	۷۰۰	انتخاب ديوان صاحب - محمد ناصر و عائب -
۵ روپيا	ديوان هلاي - از شاه مير ايران -	۱۵	کليات خزين - از ديوان شيخ نور علي خزين -
۸ روپيا	ديوان خواجه قطب الدين - بختيار کاکي کانغذ سفيد چکما -	۷۰۰	کليات ظهير فارياي - از ملک اشعار ابو نصر فارياي -
۱۲ روپيا	ديوان خيال بخودي - از سبيل سنگه بخود -	۱۱۲	ديوان ظهير فارياي - از ميرزا محمد قديم از سدي ۱۰۰۰ -
۱۲ روپيا	ديوان صهبائي - از امام مجتس دلوي معروف -	۵ روپيا	طبابت مذاقيه - شيخ سعدي ۱۰۰۰ قصائد شيخ سعدي معروف ۱۰۰۰ -
۸ روپيا	ديوان مخزن التوحيد - از ملا کنديال	۱۲ روپيا	ديوان حضرت احمد جام عارفانه لامعروف -
۶ روپيا	ديوان نويدمي - مشهور عام -	۱۸	ديوان حضرت خواجه معين الدين شني -
۹ روپيا	ديوان واقف - نور الدين لاهوري -	۱۳	ديوان حضرت غوث الاعظم - بايعات عمر خيم - از استاد خيام -
۶ روپيا	ديوان امير کلام سيد امير الدين -	۱۴ روپيا	ديوان مخفي - از ميرزا محمد اسحاق ديوان حني - از ملاک خياک المطاهر ميري -
۱۲ روپيا	قصائد عرفي - محشي شرح قصائد عرفي - مصنفه ملا	۱۴ روپيا	
۵ روپيا	قطب الدين فارغ قصائد بدر جايح - محشي مع فرينگ اصطلاحات -	۱۴ روپيا	
۱۲ روپيا	شرح قصائد بدر جايح - سنه کاشف الاسرار از مولانا غياث الدين -	۱۵	
۷۰۰	قصائد مدحيه نظام - از خواجہ محمد علي		

قیمت	نام کتاب	قیمت	نام کتاب
۴۰ روپے	سخنوری -	۱۲ روپے	رعنام مرحوم -
۴۰ روپے	کلیات سودا - استاد مسلم معروف -	۱۲ روپے	ساقی نامہ ظہوری - محنت از -
۴۰ روپے	کلیات - انشاء استاد خان شاعر نامی -	۱۲ روپے	طافور الدین ظہوری -
۴۰ روپے	کلیات نسخ - عمدہ کلیات مولفہ و مصنفہ مولوی عبدالغفور خان بہادر -	۱۲ روپے	قرآن السعدین - مشہور تصنیف امیر خسرو دہلوی -
۴۰ روپے	یہ کلیات شامل دس رسالہ ہر ایک پر بعض حسب ذیل علاحدہ بھی فرخت ہوتے ہیں -	۱۲ روپے	سرور العباد - شرح قصیدہ بابت خا از مولوی عبدالحافظ محمد زید رامپوری -
۴۰ روپے	(۱) شاہد عشرت -	۱۲ روپے	کلیات ودواوین آرو و
۱۵ روپے	(۲) سخن شعرا -	۱۲ روپے	کلیات ظفر - از حضرت سراج الدین ظفر بادشاہ -
۴۰ روپے	(۳) زبان ریختہ -	۱۲ روپے	انتخاب کلیات ظفر
۳۰ روپے	(۴) قطعہ منتخب -	۱۲ روپے	کلیات مومن - از استاد سخن مومن خان دہلوی -
۴۰ روپے	کلیات صنعت - عجیب صنعت -	۱۲ روپے	دیوان ناسخ - استاد شیخ امام بخش ناسخ لکھنوی -
۱۱ روپے	دیوان شاہ تراب کلام تہذیب و ادب -	۱۲ روپے	کلیات آتش - استاد خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی -
۶ روپے	کلیات نظیر اکبر آبادی -	۸ روپے	کلیات نعتیہ مجیدہ مصنفہ مولوی محمد عبدالمجید خان -
۴ روپے	دیوان غافل - از منور خان غافل -	۱۰ روپے	کلیات نظام از نواب مردان علی خان بہار مرحوم -
۳ روپے	دیوان ذوق - دہلوی است و معروف -	۱۲ روپے	کلیات تسلیم شاہ حضرت نسیم دہلوی -
۴ روپے	دیوان فدا - جلد ثانی -	۱۲ روپے	کلیات میر تقی - استاد مسلم انبوت
۹ روپے	دیوان رند - مشہور از نواب سید محمد خان رند -		
۳ روپے	دیوان غالب - از مرزا اسد اللہ غالب دہلوی -		